

چاپ اول این کتاب در ۱۵۰۰ نسخه بسرمایه کتابخانه ابن‌سینا
درچاپخانه اتحاد بطبع رسید

یك قصه بیش نیست غم عشق ووین عجب
از هر کجا که میشنوم نامکرر است .

داستانهای عشقی پاکستان

تالیف و نگارش

دکتر خواجه عبدالحمید عرفانی

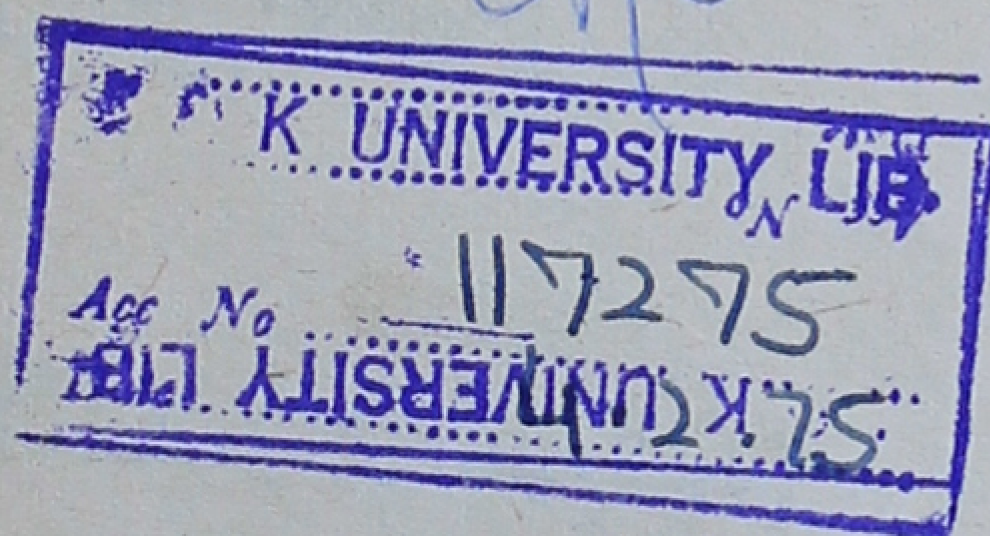
وابسته فرهنگی پاکستان در ایران

پیش گفتار از محمدحجازی (مطیع الدوله)

مقدمه از دکتر ناظرزاده کرمانی

انتساب

بجناب آقای اختر حسین سفیر کبیر پاکستان
در ایران که ذوق ادبی و لطافت طبع معظم‌له موجب
دلگرمی نگارنده بوده است .



اهداء

بپاس خدمات گرانبهائی که مرحوم **سید صادق سرمد شاعر** و دانشمند بزرگ معاصر در راه تشیید روابط فرهنگی و ادبی بین ایران وپاکستان انجام داده این کتاب را که سنن ادبی مشترک دو کشوررا مجسم میکند **بانجمن ادبی سرمد** وابسته به انجمن فرهنگی ایران وپاکستان اهدا مینماید .

ایران و پاکستان

تقریظ از: دکتر ابوتراب رازانی مدیر کل وزارت فرهنگ
ودبیر کل انجمن روابط فرهنگی ایران وپاکستان

برای ملت ارجمند ایران کشور گرامی پاکستان مفهومی بس بزرگ ودلپذیر دارد ...

پاکستان سرزمین پاکان، مهدتقوی وایمان، برادر وهمسایه وهمکیش ایران ومنطقه‌ای است که با میهن ما دارای سنن واحدومآثر گرانمایه یکنواخت وگذشته افتخار آمیزمشترك است.

امروز نیزدر سراسر مملکت ما بمحمدعلی جناح قائد اعظم وسخن‌سرای بزرك اقبال لاهوری بادیده تکریم مینگرند وکوشش این رادمردان وصدهافرد برجسته پاکستانی دیگررا درایجاد کشوری سرافراز ازصمیم قلب میستایندو برای کسانی که درتشیید روابطناگسستنی دوملت ازدل وجان میکوشند ارزشی شگرف قائلند...

بزعم نگارنده: گویندگان ونویسندگان هرقوم اخترانی را مانند که تا جهان ادب رافروغ وضیائی است در آسمان معرفت آن گروه خودنمائی میکنند اینان برگزیدگان زمان ومکان وکسانی هستند که پیوسته بابال و پراحساسات درفضای بیکران خیال در پرواز وباربط جهان خاك بعالم افلاك برمزرع دلها بذر محبت وصفامیافشانند ودوستی وبرادری راباکوششی دل‌انگیز بعالم یکرنگی و وحدت میکشانند...

کسانیکه باعرفان وادب معاصر ایران آشنایند آنهائی که ازعظمت ومقام و صفای پاکستان آگاهند دکترخواجه عبدالحمیدعرفانی رابخوبی میشناسندو بعلاقه‌ای که اینمرد فعال ودانشمند بزبان وادب فارسی داردواقفند بستگی قلبی دکترعرفانی بفرهنگ ملی ما وکوششی که بانشر کتب ورسالات وسخنرانیها وسرودن اشعاردر شناساندن پندار، کردار، وگفتار دوملت ایران و پاکستان بکار میبرد از عهده توصیف خارج است. بایدعرفانی راباآن قیافه ورفتار نجیب ودلپسند باآن خوی میهمان‌نوازی که ازخواص بارز دودمان‌های شریف آریائی است باچشم دل دید وروش جذاب ویرا که سراسر ذوق ولطف ووفا و صفاست بامعیار قلب سنجید. عرفانی باقبال گوینده بزرك فارسی گوی شبه قاره هند و پاکستان ارادتی

عشق آمیزمی‌ورزد و بهترین معرف ومفسر این شاعر وفیلسوف گرانمایه بشماره‌میرود بهمین جهت هرگاه قسمت اعظم شهرت ونفوذ کلام اقبالرا در ایران مرهون فعالیتهاو آثار عرفانی بدانیم سخنی بگزاف نگفته‌ایم.

عرفانی همینکه شعری نغز یا نغمه‌ای سحرانگیز موسیقی میشنود حالی مییابد که بوصف ودرك نمیگنجد گوئی سراسر کالبد اورا تارهای حساس ادب دوستی وایران‌پرستی فرا گرفته وازعرفانی فردی ایران‌شناس و انسانی دوست‌داشتنی ومفید بوجود آورده است من که سالهاست افتخار خدمتی بیشائبه در انجمن روابط فرهنگی ایران و پاکستان را برعهده دارم و بروحیه برادران پاکستانی کاملا واقفم وپاکی وسرافرازی ووطن‌پرستی آنانرا از صمیم قلب میستایم عرفانی را ممتازترین وابسته فرهنگی میپندارم که دردوران زندگی اداری واجتماعی خود شناخته‌ام ازاینرو همواره میگوئیم و آرزو میکنیم : **کاش تمام وابسته‌های فرهنگی ایران در کشورهای جهان ووابسته‌های فرهنگی پاکستان در سایر ممالك همه عرفانی باشند ....**

همین رساله حاضر که قسمتی از داستانهای شورانگیز عشقی پاکستان است وبوسیله دکتر عرفانی بصورت فارسی نغز ودل‌انگیزی بیرون آمده وبسرمایه کتابفروشی ابن‌سینا بحلیه طبع آراسته گردیده است مظهری ازفعالیتهای مداوم عرفانی ونمودار تبحر او درنگارش زبان شیوای فارسی است.

مفاهیم دلکش این داستانها که حاوی جذبه عشق وشور ودلدادگی ومعرف احساسات پاك میلی زیبا پرست ومعتدل است برآنم داشت که با اغتنام فرصت جملاتی چند در باره روابط معنوی دوملت بنگارم وذکری ازعرفانی که درین رهگذر سهمی مناسب دارد بمیان آورم واستفاده ازاین کتاب‌را بهم میهنان ادب پرور واگذارم تاخود بامطالعه داستانها بروح حساس مردم پاکستان پی برند ونویسنده فعال داستانها را ازخلال این سطور بیجان بشناسند

دکتر ابو تراب رازانی

۲۰ فروردین ۱۳۴۰

فهرست

پیش گفتار

از : محمد حجازی

آقای دکتر عرفانی عزیزم

این میراث گرانبها که بهدایت نور عشق ، در گنجینهٔ ادب پاکستان یافته وبامهر وصفا برای ما بارمغان آورده‌اید، نشان وپیغامی است که ازیوسف گمگشته ، بچشم و دل مهجوران ، روشنائی و سرور می‌بخشد .

زبان ما ازعهدهٔ سپاس شما برنمیآید، این‌دل شماست که میتواند ندای شکروشادی قلب مارا بشنود.

آری پاکستان ، یادگار زندهٔ دوران گذشته و هم‌دامنه و دنبالهٔ حیات وزندگانی ما است. تجدید روابط فرهنگی باکشور پاکستان، درحقیقت، ازپدران ودوستان وبرادران‌خود یاد کردن وبدانهاپیوستن است. دراین میان، قاصد این‌پیام وسلسله جنبان این محبت ، شمائید که باکوشش خستگی‌ناپذیر عشق، آتش نیمه‌جان این خویشاوندی و دوستی را دامن‌زده ودرجای ما شعله‌ور ساخته‌اید .

آقای‌عرفانی‌وجودشمامثل‌نامتان که، خواجه عبدالحمیدعرفانی است، سراپا شعراست وذوق و خوبی، شمعی است که آنقدر سوخته تا

مادوستداران پاکستانرا درپرتوفروغ و گرمای‌خود، دورهم گردآورده
وخوش بزمی بپا کرده‌اید. امیدوارم که از سوز وسازاین انجمن، نشاط
روان‌بخش دوستی دردل یاران قدیم، ازسر بگیرد ورشته‌های گسیخته ،
بازبهم به‌پیوندد.

من چه بگویم، شرح منت شما را بـرما ، باید ازشاعرانی شنید
که بانفس مسیحا در این کتاب زنده کرده‌اید .

بقلم دکتر ناظرزاده کرمانی استاد کرسی تاریخ ادبیات

کتاب عشقها

عـالم از زمزمهٔ عشق مبادا خالـی
که‌خوش آواز وفرح‌بخش نوائی‌دارد
(حافظ)

دوست پارسی پرست مـا دکتر خواجه عبدالحمید عـرفانی از خمخانه ادب کهن شبه‌قاره‌هند وپاکستان‌برای می‌پرستان نمونه‌شراب شش خم‌مست‌آفرین بارمغان آورده تادوستان باردیگر برحسن‌انتخاب وی‌آفرین‌بگویند وداروی فراموشی غمهای کهنه‌راگاه‌وبیگاه درشراب سکرآور اوبجویند .

آری شش داستان نغزعشقی کـه قرنها خاطر نسلهای سرزمین پهناوری‌را بخود مشغول داشته و سرایندگان وخوانندگان آن رخ در نقاب خاك کشیده یا پیکر آنان مطابق رسم دیرین در آتش سوخته و بهرصورت برباد رفته‌اند ولی این‌داستانها همچنان درمیان‌جان‌ساکنان سرزمین افسانه‌ای هند و پاکستان جای گرفته و خدا داناست تاکی باقی خواهد ماند.

تا داستانـی مشحون از نکته‌های عالی روانشناسی و اخلاقی و

اجتماعی و آمیخته بچاشنی پر نشئه عشق نباشد ذوق فطری مردم یك سرزمین حاضر بقبول و ترویج ونگاهداری آن نیست، اما چون منکر اختلاف ذوقها نمیتوان شد، ای بسا افسانه ملی یك قوم پیش قوم دیگر آنقدرها ارزنده و سر گرم کننده نباشد ولی بهرصورت از آنجا که ملل مختلف جهان با همه کثرتها از لحاظ احساس و ادراك وحدت کلی نیز دارند داستانهای کهن یکدیگررا هم برحسب ارزش واقعی آن پسندیده‌اند.

شش داستان که خلاصه آن در این کتاب گردآوری شده از داستانهای مشهور پاکستانی است و یکی از امتیازات هر کدام برای ما ایرانیان این است که شاعران پارسی گوی آن سرزمین پهناور باقتضای عشق فراوان بزبان و شعر دلکش پارسی این داستانهای رایج و مورد قبول را از زبان اصلی بشعر پارسی نیز ترجمه کرده‌اند و بهمین جهت جای دارد هر ایرانی علاقمند بزبان مادری ازین آثار دلنشین آگاهی داشته باشد.

من اگر بخواهم ازلحاظ نقدادبی، هریك ازین شش داستانرامورد بررسی قراردهم بیشك باید کتاب دیگری بعنوان مقدمه براین کتاب بنویسم، اما نه‌چنین نوشته‌ای ازمن خواسته شده و نه اگر میخواستند حال ومجال آنرا داشتم.

ولی برای اینکه لااقل اشارهٔ بسیار مختصری بموضوع و ارزش ادبی هر یك کرده باشم بجاست اگر سطری چند در این باره بمنظور اطلاع قبلی خوانندگان گرامی نوشته شود.

هیر و رانجا

ای عاشق پاکباز پاکستانی، ای (رانجا) ای دلداده جانسوخته

همچنان نی‌را بنوا درآور وناله جانسوز را آغاز کن زیرا:

چون ز دوریها شکایت میکنی　　　از زبان ما حکایت میکنی

آری ای (رانجا) دراین دو روزه هستی چه‌کار به زوفا ؟ بسوز وبساز ونی شورانگیزرا بنواز ، باشد که آواز حزن‌آور این نی پرسوز آتش درسوختگان زند، مگر ازصدای‌سخن عشق‌نوائی خوشتر میتوان یافت؟ وکه بهتر ازنی دمساز ومشتاق میتواند بود ؟

دورنمای داستان شرقی (هیر) که در سراسر آن برق آتش خانمانسوز عشق جلوه‌ای خاص دارد دلباخته پاکباز وعاشق صادقی را پیش چشم مانمایان میسازد که نی‌برلب وهزار شکوه دردل دارد و در برابر دختری ماه‌رخسار و وفادار و فداکار با زبان نی ازعشق پرشور وجانسوز خویش‌حکایتها میکند .

قرنها ازروزگاری که هیر و رانجا در آن بسر برده‌اند میگذرد وقرنهای بسیاردیگر نیزخواهد گذشت اما ماجرای این‌عاشق ومعشوق وفادار نه کهنه‌شدنی است ونه خلل پذیر.

باجرأت نمیتوان پیش‌بینی کرد که یك‌جوان روشندل وباهوش ایرانی پس ازخواندن سر گذشت هیر ورانجا درباره آن چگونه‌داوری خواهد کرد ولی‌ازتوجه خاصی که درسرزمین افسانه‌ای هندوپاکستان ازدیرگاه نسبت باین‌ماجرای غم‌انگیز ابراز گردیده (وهمین توجه فراوان موجب شده سخن سرایان ونکته‌سنجان بر داستان جامه‌های رنگارنگ شعر بپوشند) پیداست که ذوق مردم قصه‌پرست پاکستان و هندوستان آنرا پسندیده و با مناظر و حوادث و وقایع گونانش انس گرفته است.

داستان هیر که چندین شاعر پارسی گوی آنرا بنظم در آورده‌اند
پر از اتفاقاتی است که غالباً در کشورهای شرقی آنهم در روزگاران
گذشته در میان خاندانهائی که هیر و رانجا از آن برخاسته‌اند پیش
میآمده و اگر کرامات حیرت انگیز رنگارنگ در این داستان جلوه گری
میکند آن نیز نمونه‌ای از معتقدات مقدس شرقی است و برای کسانیکه
بحقایق نهان ایمان دارند این قدرت نمائیها زیبائی دیگر خواهد داشت.

زیبانگار (سسی و پنون)

داستان دوم این کتاب ماجرای عشق شور انگیز دختری زیبا و
شهرآشوب است بنام سسی باجوانی بنام پنون. در آغاز داستان وقتی پدر
(یا مادر) سسی نوباوه عزیز را ازبیم رسوائی آینده (مطابق پیش بینی
غیب گویان) در صندوقی میگذارند و باامواج خروشان وسرکش دریا
میسپارند خواننده بیاد داستان موسی وسفر کوتاه دریائی وی میافتد.

ودر هردو سر گذشت پرتوی ازقدرت تقدیر ونمونه عجز بشری
دربرابر آن نمایان است زیرا خدا کشتی یاصندوقی که طفلی ناتوان و
بی‌دست وپا در آن نهفته است بهرجا که میخواهد میبرد وناخدا یامادر
کودك بیهوده جامه برتن میدرد.

درعشقهای شرقی پاکی عاشق ومعشوق وتوسل دلدادگان بکارساز
بنده نواز رازکامیابی وشرط وصول بمراد دل است.

با اینهمه دراین عشق‌های حزن انگیز افسانه‌ای غالباً دادن جان
شرط اثبات پاکبازی است وعشاق ازخود گذشته مانندمجنون وفرهاد
وسسی تاسر ندهند ازرنج حرمان نرهند.

چه باید کرد؟ خدای عشق گاهی نیز ناکامی را اصل کامها میشمارد

ودوست‌دارد که دلداد گان وصل بیهجران‌را درجهان دیگر آغاز کنند.
داستان زیبانگار یا ماجرای عشق(سسی‌وپنون) ازاین قبیل‌سر گذشت-
های رقت‌آمیز بشمار میرود.

ارژنگ عشق

سومین داستان این کتاب بنام (ارژنگ عشق) قصه‌ای پنجابی و بسیارسوزناك ودلنشین است کوزه گری هنرمند درسن‌پیری از خداوند فرزند میخواهد غافل ازاینکه فرزند دلبند اوروزی چه دسته گلی‌بآب خواهد داد وچگونه باشتاب بیخبر از نیرنگ بدخواهان بغرقاب بلا خواهد افتاد . بازرگان بخارائی بخاطرعشق جانسوزوخانمان برانداز این دختر طناز تن بخواری میدهد و درآستان این عشق داستانی ازبیم جدائی حتی سر بگدائی می‌نهد .

نام دختر(سوهنی) واسم جوان(عزت بیگ)است الحق‌دودلداده ازامتحان دشوارعشق پیروزبیرون میآیند وهریك درراه دیگری آسان ازسرجان برمیخزند .

تاجرزاده‌بخارائی‌درراه‌عشق دختر گجراتی‌همه گونه‌رنج‌وزجری راتحمل‌میکند ومعشوق وفا کیش نیزدر برابر دلداده بی‌پروای‌خویش از همه‌چیز میگذرد .

چه دل‌انگیزاست‌منظره دخترزیبا وفریبای کوزه گر که‌شبانگاه چون تصویرماه برآب افتد وبکمك کوزه سفالین خودراازین‌سوی‌رود بآن سوبرساند وجان عاشق مشتاق راازشکنجه انتظاربرهاند .

سراینده این داستان پرسوز و گداز (عطا محمد) متخلص به (زیرك) الحق شاعری باذوق وصاحب طبعی دلفروز بوده ورموز عشق‌و

عاشقی را میدانسته وپیداست هنگام ساختن این منظومه‌دل‌انگیز عشقی بشعر پارسی سراپا میسوخته است،زیرا درهمان اوقات که‌شاعر صاحبدل منظومه ارزنده (ارژنگ عشق)رامیسروده زبان شیرین پارسی درشبه‌قاره هندوستان ناچارجای خودرا بزبان انگلیسی میسپرده است . درهرحال این داستان عشقی شورانگیز بشبی هولناك وفتنه‌خیز خاتمه می‌پذیرد که کوزه سفالین یعنی قایق ساده سوهنی را پنهان ازچشم اوبدل بکوزه گلین میکنند وماهروی‌سیه بخت هنگامی متوجه نیرنگ بدخواهان میشود که دل بدریازده‌بامید پایداری کوزه پای‌بآب میگذاردوخودرا باامواج دیوانه رودخانه می‌سپارد :

چو گل شد جلوه گر دردامن آب | نمایان شد چوبرق ازروی‌مهتاب
ز رویش ماهیان در سیر گلشن | ز حسنش شد چراغ آب روشن
ز فیض مستی آب بلا خیز | شد آن دریا شراب تند لبریز
میان بحر چون موجی ربودش | سبویش خامی خود وانمودش

براستی این داستانیست که صحنه های هیجان آور و غمپرورش هرگزازیاد خواننده نمیرود وجای آن دارد که همه منظومه جداگانه نیزچاپ‌شودتا رنج‌سراینده هنرمندوباذوق آن بحسن‌استقبال‌خوانندگان صاحبدل اندکی جبران گردد ، باید اعتراف کرد ازلحاظ رعایت‌اصول اخلاقی ورسوم اجتماعی بر قهرمانان این سر گذشت غم‌انگیز خرده‌ها میتوان گرفت ولی گویا عفو وانصاف اجتماع از دیرگاه درکار آنان تجدید نظری کرده باشد .

میرزا وصاحبه

داستان‌چهارم‌این کتاب بنام‌عاشق‌ومعشوق‌فداکار(میرزا وصاحبه)

درحقیقت یك درام قهرمانی عشقی است .

این سر گذشت پرشور نیز مانند ماجرای عشق لیلی ومجنون ازمکتب آغازمیشود شاید برای آنکه مکتب عشق جدیدی درسر زمین جانپرور پنجاب گشوده شود وقرنها دلدادگان سر گشته وازخود گذشته این دیاردرمکتب میرزا وصاحبه درس عشق و وفا بخوانند. دراین سر گذشت هم غم عشق که یك نکته بیش نیست ولی ازهر که بشنوی سخن نامکرر است، دختر وپسری پاکدل را دربرابر دشمنان وادار بزدوخورد وجنگ و گریزهای خطرناك میکند واین خود ازشاهکارهای عشق بی پرواست که درسختیها خرد دوراندیش را ازدرمیراند وجنون بیباك را بیاری خویش میخواند.

درداستانهای کهن شرقی که نه تنها معاشرت بلکه گفت و شنود وحتی نگاه غیرعادی دختروپسر بهم از گناهان نبخشود نیست غالباً در آغاز ترس ازرسوائی عاشق ومعشوق را وادار بتحمل رنجهای طاقت سوزشکنجه هجران میکند ولی چون پیمانه صبر لبریز میگردد سرانجام طشت رسوائی ازبام میافتد و کوس بدنامی برسر بازارزده میشود . **میرزا** عاشق با وفا **صاحبه** معشوقهٔ زیبارا بر (نیلی) اسب سبکسر خود می نشاند وعروسی را که باید بحجله داماد دیگر برود باشور و هیجان به بیابانهای پرخطر میکشاند! راه دوردرپیش ودشمن شروراز دنبال، اما عاشق ازهیچ خطری نمی اندیشد شمشیر میزند واسب میدواند تا وقتیکه قضا کارخودرامیکند. ولی بازهم کوششها بیفایده نمی ماند و آخر دو دلداده را بوصل ابدی میرساند و آن هنگامیست که عاشق ومعشوق را باهم میسوزانند تاشعله سرکش عشق شرربار آنان همواره داستان پرسوزو گدازمیرزا وصاحبه را گرم ودل انگیز نگاهدارد .

هر دو شاعر که این داستان را بنظم پارسی در آورده‌اند ذوق وهنر خودرا بزیبائی آشکار کرده‌اند .

نیرنگ عشق

یك پسر بچه زیبا که همراه کولیان آواره با رقص و آواز مردم نظر بازرا بیچاره میکند قهرمان داستان شرقی نیرنگ عشق است .

آری این (شاهد) بازاری که (عزیز) پسر حاکم شهر (باقتضای انحراف طبع که اروپائیان نیز ازآن بی نصیب نیستند) عاشق بیقرار اوست کارشهر آشوبی را بآنجا میرساند که حاکم شهردرصدد سر کوبی وی برمیآید .

اماروی زیبای پسرك عذرخواه گناه وی میشود و ازشحنه گرفته تاپسر حاکم همه ازاوحمایت میکنند و کاربجائی میرسد که خودفرماندار فرمان میدهد شاهد خانه کن درخانه وی فرود آید .

دیری نمیگذرد که شاهد معشوق بیوفا ، خود عاشق دختری بنام (وفا) میشود ولی هنوزازباده وصلش سیراب نشده بدست راهزنان اسیر میگردد وعزیز که ازجان و دل شاهد را دوست میدارد برای یافتن او سر بکوه وبیابان میگذارد تامگر دلداررا دوباره بدست آرد . شاهد پیدا میشود ولی باعزیز بیوفائی میکند وباز ازپی وفای خود میرود . عزیز نیز بخود میآید و راه عشق مجازی را براه عشق حقیقی تبدیل میکند تاهمه بدانند مجازپل حقیقت است .

واگر کسی بخواهدقدرت سخنوری (غنیمت) سراینده این‌مثنوی را دریابد کافیست بدین دوبیت که در آن شاعر بانعقاد نطفه و حاملگی مادرودر گذشت پدرپیش‌ازتولد شاهد اشاره کرده است توجه کندتابداند

شاعر باچه تعبیراتی مقصودرا بیان میدارد :

سحاب او ببارش آشنا شد	صدف بر کام دل گوهر رباشد
گهررا جلوه‌اش موقوف میعاد	که ابر سایه گستر رفت برباد

چنیسر نامه

آخرین داستان این کتاب چنیسر نامه یعنی ماجرای عشق دوزن بیك مرد است .

گرد آورنده داستانها این ماجرای عشقی را آمیخته بنکته‌های عرفانی میداند اما من نکات اخلاقی و روانشناسی در آن بیشتر یافتم . زیرا بررسی این سرگذشت نشان میدهد که وقتی زن تصمیمی گرفت تاچه اندازه قدرت اراده دارد و برای رسیدن بمقصود چگونه تن بتحمل رنجها درمیدهد و همچنین این نکته نیز یادآوری شده که زن باهمه زیرکی آسان گول (جواهر) را میخورد وحتی ممکن است بخاطر آن معشوق را نیز بفروشد وتنها هنگامی ازاین سوداگری پشیمان میشود که بداند سودش در آن سودازیان بوده است آنگاه درصدد جبران اشتباه وزیان خویش برمیآید ، اما معلوم نیست حاصل کوششها بکجا انجامد زیرا وقتی فرصت از دست رفت دیگر آسان بدست نخواهد آمد .



براستی آیادریغ نبودبرقامت دلفریب چنین داستانهای شورانگیز جامه برازنده شعرپارسی دوخته شده باشد وما ازجلوه‌های زیبای هریك آنهم بااین لباس دلارا بیخبر مانده باشیم ؟

پس جای دارد بگردآورنده این کتاب که من بذوق خود نام (کتاب عشقها) بر آن نهاده‌ام تحسین بگوئیم وخدمت ادبی اورا بستائیم.

آقای دکتر عرفانی وابسته مطبوعاتی و رایزن فرهنگی سفارت پاکستان را در ایران بیشتر آشنایان بجراید ومجلات وادب و ادبیات پارسی می‌شناسند زیرا سالهاست که این دوست پاکستانی درراه منظوری عالی کوشش بکارمیبرد والحق سعیش دراین باره سودمند افتاده است.

دکتر عرفانی میگوید: من از لحاظ روابط فرهنگی و معنوی ایران وپاکستانرا ازهم جدا نمیدانم واین‌دو برادر که در کنار یکدیگر بایك آئین ویك روش برای طی‌مدارج ترقی بسر میبرند آنقدر ازلحاظ فرهنگ‌وادب‌بهم بستگی دارند که گوئی‌دست سرنوشت آنها راازدیر گاه بهم‌نزدیك گردانیده‌است. دکتر عرفانی‌باتوجه باین‌نکته‌از آغازمأموریت فرهنگی خود در ایران دوکار را وجه همت خویش قرارداده : یکی شناساندن بیشترملت پاکستان وادبا وشعرا و دانشمندان آن سرزمین بایرانیان ودیگرمعرفی‌بهتر فضلا وسخنسرایان ایرانی بمردم‌پاکستان. دراینکه ادبیات عالی و فاخرما غیرازایران در سرزمین‌های دیگر نیز توسعه ونفوذ فراوان وشگفت‌انگیزداشته جای تردید نیست ولی باید اعتراف کرد که این کارتقریباً خود بخودانجام گرفته وهمین‌اندازه کافی بوده که صاحبنظران و مردم باذوق جهان آشنای ادب پارسی بشوند و تحت تأثیر آن قراربگیرند و درشمار علاقمندان آن درآیند، وگرنه هزاریك کوششی که دیگران برای توسعه و حتی تحمیل زبان خویش برسایرملت‌ها بکارمیبرند ازجانب پارسی زبانان بکارنرفته است. دکتر عرفانی که‌هم بادبیات انگلیسی آشناست وهم زبان اردورا بخوبی‌میداند وهم آثار او بزبان پارسی گواه اطلاع او ازادب وسیع این زبان‌رسا و پرمایه است‌درراه بسط ورواج بهترشعروادب پارسی‌درپاکستان‌جدیت‌ها

و فعالیت‌هائی از خود نشان داده که براستی در خور تحسین است و چون دراین کارارزنده بهمت خود بیش ازهر چیز تکیه زده مسلماً اجر معنوی وی فراوانترخواهد بود .

فهرست آثاری که تا کنون آقای دکترعرفانی توفیق‌تهیه وچاپ وانتشار آنرا یافته عبارتست از :

۱ ـ شرح‌حال و آثارعلامه‌اقبال‌شاعر بزرگ ومسیحادم‌و گرانقدر پاکستان که درایران وپاکستان چهارناشرداشته و تا کنون دونوبت به چاپ رسیده ودرست است که دراین کتاب اقبال بایرانیان شناسانده‌شده ولی باتوجه بمندرجات آن آشکاراست که مردم پاکستانرا بهترمتوجه ارزش واهمیت زبان پرمایه پارسی میدارد .

۲ ـ ایران صغیر که درآن مختصرأرواج دین‌اسلام وزبان‌فارسی درکشمیرشرح داده‌شده وهمچنین عده‌ای ازپارسی گویان مقیم کشمیر و پاکستان در روزگاران گذشته با نمونه آثارشان دراین کتاب بنظر خواننده میرسد .

۳ ـ فارسی امروز بسه زبان‌اردو وانگلیسی وفارسی که درلاهور چاپ شده ومورد توجه مردم پاکستان قرار گرفته است .

٤ ـ شاعران معاصر فارسی با شرح حال وتوضیح درباره ارزش آثارهریك ، این کتاب ازطرف تعلیمات عالیه‌لاهوربطبع رسیده است.

٥ ـ اقبال درنظر ایرانیها که مقصود ازانتشارآن اطلاع مردم پاکستان ازعقیده ایرانیان در باره اقبال سخنسرای نامی و بزرگوار پارسی گوی بوده اگرچه اصل کتاب بزبان اردوست ولی‌درمتن‌وحاشیه اشعارونوشته‌های اصل فارسی درج گردیده است .

۶ ـ ترجمه فارسی ضرب کلیم اثر اقبال بزبان اردو.

۷ ـ انتخاب مطالبی برای کلاسهای اول ودوم وسوم دوره دبیرستان از کتابهای مختلف فارسی.

۸ ـ نثر فارسی دردوجلد وهمچنین نوشته‌های دیگر آقای دکتر عرفانی که همه درافزایش روابط فرهنگی ایران وپاکستان تأثیر بسیار داشته است.

۹ ـ شرح احوال وآثار ملك‌الشعراء بهار که یکی از پرفروش‌ترین کتابهای ایران بوده است.

یکی ازخدمات آقای دکتر عرفانی انتشار مقالاتی درباره‌شاعران معاصر ایران درمجله فارسی هلال است.

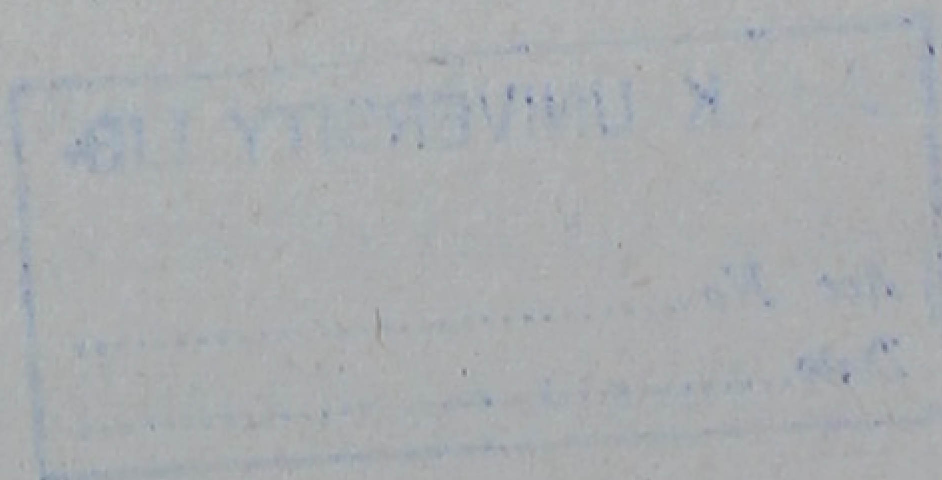
بعلاوه اوبراهنمای ذوق فطری هروقت اثری نووارزنده بزبان فارسی دراین چندساله انتشاریافته ازنقل وانعکاس آن درمطبوعات پاکستان خودداری نکرده و چنین تصورمیکنم که همین اشاره بخدمات ادبی و فرهنگی دلیل کافی بنهایت علاقه دوست پاکستانی ما بپارسی و پارسی گویان باشد.

کتابی که اکنون ازنظرخوانندگان ارجمند میگذرد در واقع وسیله‌ایست برای توجه بیشتر ایرانیان بآثاری که در خارج کشورما بزبان شیرین و دلنشین پارسی ازدیرگاه انتشار یافته است وشاید این توجه‌موجب شود که‌اصل‌چنین‌منظومه‌هائی ازهرجا که‌هست جمع آوری وبطور کامل چاپ شود ومورد استفاده قرار گیرد.

درپایان‌چنانکه خوانندگان گرامی نیزمتوجه‌خواهندشدمتأسفانه

بعلت زیادی غلطهای چاپی معنی برخی اشعار بزحمت فهمیده میشود مگر اینکه آقای دکتر عرفانی غلطنامه مفصلی تهیه وهمراه کتاب زیبای خود کرده باشد تا بکوشش فراوانش لطمه وارد نیاید و خوانندگان بیشتر ارزش خدمات ادبی اورا دریابند .

تهران — اسفند ۱۳۳۹ دکتر ناظرزاده کرمانی



بنام خدا

((مقدمه))

ادبیات فارسی چنان تأثیر عمیقی در مردم پاکستان داشته است که کمتر شاعر پاکستانی‌را سراغ داریم که علاوه برسرودن شعر بزبان های محلی بزبان فارسی نیز شعر نسروده باشد.

درتاریخ پرافتخار نهصد ساله خود درهند وپاکستان زبان‌فارسی تراکیب واصطلاحات ادبی و علمی وآهنگ شیرینش آنقدر در ذوق و قریحهٔ ادبا و شعرا نفوذ کرده که آنها بدون اینکه متوجه شوند کلمات فارسی زیادی‌را درزبان های محلی گنجانیده‌اند و بکار بردن کلمات و اصطلاحات فارسی درشعرمحلی نیزنشانه فصاحت وبلاغت واستحکام کلام شمرده میشود.

وبالاتر ازهمه اینکه حتی بعد ازیکصد سال واندی فارسی دیگر بگوششان نمیخورد ومطالعه‌آن نیز بسیار محدود شده بودبزرگترین شاعر وفیلسوف شبه قاره وطرح کنندهٔ نقشهٔ پاکستان مرحوم اقبال زبان فارسی‌را نسبت بزبان رائج وقت شیرین تر وبرای بیان مطالب عرفانی وعلمی مناسب‌ترتشخیص داده‌است.

گرچه هندی در عذوبت شکر است
طرز گفتار دری شیرین تر است
فارسی از رفعت اندیشه‌ام
در خورد با فکرت اندیشه‌ام

در شعر اول کلمه « هندی » بجای « اردو » که زبان متداول هند وپاکستان بوده بکاربرده شده است . شیرینی یك زبان‌را گوش تشخیص میدهد وما میدانیم که گوش شاعر معاصر پاکستان با تلفظ و لهجهٔ شیرین اهل زبان آشنا نبوده است ولی بااینهمه دوری از اهل زبان نه‌فقط ازاستحکام وفراوانی اصطلاحات علمی‌وعرفانی بلکه ازشیرینی‌و «عذوبت»آن نیزتعریف میکند.

اقبال زبان فارسی‌را که درسراسر شبه قاره هند وپاکستان زبان علم وفضل بود دوباره زنده کرد ومرحوم داعی الاسلام سی وهفت سال پیش (هنگامیکه اولین اثرفارسی اقبال منتشرشده) اظهار امیدواری کرد که زبان فارسی بدست اقبال حیات جاوید در شبه قارهٔ هند بدست خواهدآورد .

لازم‌است دراینجاسطری‌چندازآن مرحوم‌نقل کنیم: «وسبك‌اقبال شباهت بیشتری بسبك میرزا اسدالله خان غالب دارد ... میتوانم بگویم بعد ازغالب چشم هندوستان بوجوداقبال روشن است. یکی از شعرای قدیم مثنوی ای درباب جانشینی اساتید سخن گفته که شعرآخرش اینست :

ز خسرو چو نوبت بجامی رسید
به جامی سخن را تمامی رسید

مرحوم غالب بر آن این شعر را اضافه نمود:

ز جامی به عرفی و طالب رسید
ز عرفی و طالب به غالب رسید

حالا ما میتوانیم به آن این دو شعر را اضافه کنیم:

چو غالب ز هندوستان رخت بست
بجای وی اقبال دانا نشست
یقین دان سخندانی باستان
بماند بهندوستان جاویدان

سخن دانی باستان یعنی زبان وادبیات فارسی همانطوریکه مرحوم داعی الاسلام پیش بینی کرده بدست اقبال حیات جاودانی نصیبش گردید ولی اینجا باید مختصراً تذکر داد که این کار آنقدرها ساده نبود. محیط سیاسی وفرهنگی وقت بااقبال مساعدت نمیکرد. وباامیال وآرزوهایش نمیساخت. بنابراین اقبال برای حفظ ارث ادبی ومعنوی ودینی که بزرگ ترین نمودارش زبان وادبیات فارسی بود قد برافراشت.

گفتند جهان ما آیا بتو میسازد
گفتم که نمیسازد گفتند که برهم زن

اقبال نقشۀ یك جهان تازه که برای احیاء و رشد فرهنگ هزار سالۀ اسلامی مساعد باشد طرح نمود ودرسال ۱۹۴۷ میلادی آن جهان تازه باسم **«پاکستان»** بوجود آمد.

دولت وملت پاکستان ازبدو تأسیس این کشور مسلمان هشتاد ملیونی علاقه وتوجه خاصی باحیای فرهنگ مسلمانان نشان داده است.

همانطور که در بالا اشاره شد زبان فارسی درسراسر پاکستان

محبوبیت خاصی داشته وشعرا ونویسندگان ما در گذشته درزبان های محلی شان مانند پشتو ، پنجابی ، سندی ، بنگالی شعر میسروده‌اند و همچنین بمنظوراستفاده وسیع‌تری بزبان فارسی نیزشعر میساختند.

داستان های معروف کشوررا بزبان های محلی وهمچنین بزبان فارسی میسرودند تا نه فقط درتمام‌پاکستان بلکه صیت شعرشان‌بایران نیزبرسد.

دردوره‌شاهان مغول آمد ورفت ومکاتبات‌بین‌شعرا وادبابرقراربود وشعرابا کمال مباهات میگفتند:

باین شوخی غزل گفتن «علی» ازکس نمیآید

بایران میفرستم تا که میگوید جوابش را

«علی» شعرم بایران میبرد شهرت از آن ترسم

که صائب خون بگرید آب در دفتر شود پیدا

همینکه صد سال پیش امپراطوری مغول برچیده شد و زبان انگلیسی بجای‌زبان فارسی‌زبان رسمی کشورشد سخنرانان ودوستداران آن زبان و ادبیات بگوشه و کنار خزیدند. میرزا غالب آخرین شاعر بزرگ فارسی دربار‌بهادرشاه که‌آن همه مباهات وافتخاربشعرخودداشته یکه خورده میگوید:

هی‌چه‌می‌بینم! اگر اینست وضع روزگار

دفتر اشعار باب سوختن خواهد شدن

وعطا محمد زیرك شاعر دیگر که دریکی‌ازدهات پنجاب‌مشغول سخنسرائی بوده یك مثنوی بسیارشیرین ودلپذیر «ارژنگ عشق» بعد اززحمات زیاد بتکمیل رسانده وغصه میخورد که با مسدود شدن روابط

معنوی وادبی بین دو کشور شعر وی دیگر بایران و ایرانیان نخواهد رسید :

نشـاندم گلبنی در گلبن عشق
چراغ افـروختم در ایمـن عشق

ولی چه‌فایده چون:

لب شیرازیان زین باده تر نیست
ز بویش مغز ایران را خبر نیست
حدیث حسن‌وعشق ازبسکه گفتم
گهر ها در شب تـاریك سفتم
ز کس امید مزدم نی در این کار
قمار خشـك میبـازم خبـر دار

آری بعضی از دوستداران سنن شعری قدیم مدتی بقمـار خشك میپرداختند ولی کم کم آن ذوق وشوق وآن سوز و گداز خفه میشد و باستثنای عده بسیارمعدودی از آن قمارخشك‌نیزدست کشیدند وتحولات وحوادث صد سال گذشته وتغییر درخط سیرفرهنگ در شبه قاره هند و پاکستان برویآثار و اسامی سخنسرایان فارسی زیادی پردهٔ گمنامی و فراموشی کشید.

مرحوم شبلی نعمانی چند جلد کتاب در تاریخ شعر فـارسی را بزبان اردو تألیف وشرح مختصری از احوال وآثار گویند گان فارسی درایران وهند ضبط نمود. کتاب معروفش شعرالعجم در حفظ آثـار و ادبیات فارسی درهند وپاکستان تأثیربسزائی داشته است و دوستداران فارسی درپاکستان تاحد زیادی مرهون خدمات شبلی میباشند. بااینکه

شعرالعجم عده‌ای از شعرای نسبتاً معروف‌را در قرون گذشته معرفی مینماید ولی ازشعرای زیادی که‌درشبه قاره‌میزیستندو بعللی مختلف گمنام ماندند و همچنین سخنسرایانیکه در مدت صد و پنجاه سال اخیر میزیستند در آن تذکری داده نشده است.

نهضت استقلال مسلمین هند که منجر بتشکیل پاکستان گردید درنوع خودبیسابقه بوده‌است. مسلمین هند هنگامیکه احساس کردند که فرهنگ هزارساله اسلامی آنها (که قسمت مهم آن ادبیات فارسی است) درخطر نابودی قرار گرفته برای حفظ آن ارث بزرگ معنوی بمبارزه‌پرداختند وبعد ازسالهافداکاری ومجاهدت تحت رهبری مرحوم قائد اعظم درسال ۱۹۴۷ کشورمستقل اسلامی پاکستان بوجود آمد. باید یادآوری نمائیم که مرحوم اقبال درسال ۱۹۳۰ یعنی تقریباً سی‌سال پیش نقشهٔ پاکستان‌را طرح نمودو گفت که مسلمین هند بمنظورحفظوترقی فرهنگ و سنن ملی خود باید در نواحی مسلمان نشین هند دولت و کشور مستقلی تشکیل دهند زیرا قاطبه مردم هند برای تأمین وحفظ فرهنگ اسلامی‌حاضر نبودند.

مرحوم اقبال باوجود اینکه درزبان فارسی تسلط کامل نداشت این زبانرازبان فرهنگی‌وعلمی وادبی مسلمانان شبه قاره‌هند میدانست وآنطوری که همه میدانند این‌زبان وهمچنین سنن ادبی فارسی‌رادوباره زنده کرد. ازبدوتأسیس پاکستان ملت ودولت این کشوربرای ایجاد و تشیید روابط دوستی وبرادری باایران (که بدون کوچکترین‌تردیدی سرچشمه‌فرهنگ‌وادبیات وعرفان‌پاکستان‌میباشد) کوشابوده‌است.[۱]

خلاصه مطلب اینست که زبان فارسی تاصد یا هشتاد سال پیش زبان

بقیه حاشیه درصفحه بعد

در مدت تقریباً یازده سال اخیر که مأمور روابط فرهنگی و مطبوعاتی پاکستان در ایران بوده‌ام بشدت احساس نموده‌ام که باید

بقیه حاشیه‌از صفحه قبل

ادبیات وزبان فرهنگ درشبه قاره هند بالاخص در دره سند شمرده میشدو یکی‌ازهدفهای نهضت پاکستان احیاوترویج این زبان میباشد ناگفته نماند که‌آرزوی سرایندگان سندی وپنجابی این بودکه داستانهای محلی شان بگوش فارسی زبانان برسد وهمانطوری‌که اهل پنجاب وسند و قسمت های دیگر شبه قاره ازشیرین وفرهاد ولیلی ومجنون استفاده ولذت‌میبرند اهل ایران نیز با میوه های چندین قرن شبه قاره آشنا شوند یکی از شعرای پنجاب‌که صد سال پیش یك داستان محلی‌را بفارسی سروده غصه میخوردکه درنتیجه تحول سیاسی‌وتسلط ورواج انگلیسی‌درهند وقطع روابط فرهنگی وادبی باایران شعرش دیگر بآن‌کشورکه سرچشمهٔ اصلیش میباشد نخواهد رسید .

عطا محمد زیرك در خاتمه مثوی ارژنگ عشق میگویدکه سال‌هامن زحمت‌کشیدم ولی:

لب شیرازیان زین باده تر نیست
ز بویش مغز ایران را خبر نیست
حدیث حسن و عشق از بسکه گفتم
گهر ها در شب تاریك سفتم

نگارنده در پنجسال پیش متوجه شدم‌که تااین‌آثار گرانبهای‌اجداد ما ازدست نرفته برای حفظ‌آنهاکوششی بنمایم.

اگرچاپ همه‌آنها مقدور نباشد خلاصه مطالب یانمونهٔ شعرشان‌راچاپ ومنتشر نمایم .

مقالاتی چند برای معرفی‌بعضی ازاین قبیل‌آثار درمجله فارسی‌هلال که در کراچی چاپ ومنتشر میشود منتشر گردید ودرپاکستان وهم‌درایران حسن اثربخشید.

بقیه حاشیه درصفحه بعد

دانشمندان ودانشجویان هردو کشور تا اندازه‌ای باتاریخ مشترك ادبی وهمچنین بازبانهای یکدیگر آشنائی پیدا کنند وبرای این منظور چند جلد کتاب نیزتألیف شد ولی درمدت سه‌سال گذشته که مدیریت مجله هلال بعهده‌من‌واگذار شده درسرتاسر پاکستان بادوستداران فارسی‌تماس گرفتم ودیدم که‌آثار زیادی ازاجداد مادر گوشه و کنار هنوز هم‌وجود دارد که بعلت گمنامی سرایندگان یا نا مساعدی محیط در زیر گرد فرموشی مانده‌اند.

سعی کردم که از آثارفراموش شده اجداد بزرگمان در مجله هلال تذکری داده شود ودر عین حال دوستداران فارسی را تشویق و تحریك کردم که مطالبی دراین باره تهیه نمایند. در نتیجه همکاری دوستداران فارسی در پاکستان وتشویق دانشمندان ایرانی توانستیم بچاپ و انتشار شرح وآثار مختصری از شعرای کشمیر و پاکستان مبادرت نمایم.

بقیه‌حاشیه ازصفحه پیش

بتشویق وپشتیبانی جناب آقای ممتازحسن دانشمند عالی‌مقام‌پاکستان مؤسسات متعددی درپاکستان مشغول‌جمع آوری وتصحیح وانتشارآثارمنظوم و منثور میباشندکه تاکنون مقداری ازآنهارا درپاکستان چاپ و منتشر کرده‌اند.

ازمیان ده‌هانسخ خطی «هیرورانجا» یك مجلد «مثنویات هیرورانجا» که مشتمل بر چهار مثنوی از شعرای سند میباشد توسط سندی ادبی بورد بکوشش دانشمند ومحقق ارجمند پیرحسام الدین راشدی چاپ شده است. نگارنده در شرح وبیان داستان هیرورانجا از مثنویات هیرورانجا و «قصه های پنجابی در زبان فارسی» استفاده کرده وهرجا بنقل شعری پرداخته‌اسم شاعررا نیزنقل‌کرده است.

مقالات وسخنرانیهای اینجانب درباره داستانهای عشقی پاکستان در زبان فارسی ازطرف فرهنگیان ودانشمندان وادبای ایران موردتوجه قرار گرفت واین امر مرا برای انتشار داستانهای عشقی پاکستان در شعرفارسی تشویق نموده است .

من درچندسال اخیرملاحظه کرده‌ام که دانشجویان جوان ایران نمیدانند که چه خزائن بزرگ ادبی فارسی درپاکستان وجود دارد و این ملت هشتادمیلیونی چقدرعشق بزبان فارسی ورزیده است آنهاهنوز نمیدانند که شعرای پاکستان همانطور که در زبانهای اردو وبنگالی و پنجابی وپشتو و سندی ولهجه‌های متعدد دیگر شعر میسرودند برای استفاده وسیعتر و ایجاد هماهنگی معنوی ادبی بین عموم مردم شبه قاره بزبان فارسی نیز شعر میسرودند . و کتب زیادی بنثرفارسی تألیف نمودند .

مثل اینکه ورای مرزسیاسی ورسمی ایران - ایران معنوی وادبی دیگر وجود داشته است .

متأسفانه برای تجسم و معرفی تاریخ ادبی آن وطن دوم زبان و ادبیات فارسی نتوانسته‌ام اقدامات وسیعتری بنمایم ولی امیدوارم که از دانشمندان ودانشجویان وجوانان دو کشور که ازمن واردتر وشایسته‌ترند این کاربسیار مفیدودلپذیررا بعهده بگیرند.

خوشحالم که درسه چهارسال اخیر موسسات فرهنگی پاکستان علاقه‌خاصی باحیاءِ آثارفارسی مبذول داشته‌وسندی ادبی بودند(موسسه ادبی سند) برهبری دانشمند محقق پیر حسام‌الدین راشدی و بتشویق جناب ممتازحسن معاون سابق وزارت دارائی ونایب رئیس آکادمی اقبال

درچاپ وانتشارمقداری از آثارفارسی پیشقدم شده و کتب متعدی رابطرز زیبائی انتشار داده است .

باید بعرض برسانم که خلاصه‌های داستانها و نمونه از همه سرایندگان که کلامشان دردسترس من است بسیارمشکل است وبرای این تألیف که تنها برای آشنائی ومعرفی تهیه شده درج همه‌آن مطالب لازم هم نیست .

من سعی کرده‌ام که واقعات مهم و مشهور داستان را با هم پیوند داده عرضه دهم و همچنین بعضی اشعار ازآنها را بعنوان نمونه نقل نمایم .

داستان «هیر» و «رانجا»

درتاریخ ادبیات شبه‌قاره کمترداستان عشقی‌است که مانندهیر و رانجا توجه شعرا ونویسندگان رابخود جلب کرده باشد.

بعضی ازشعرا تمام قصه را وبرخی قسمتهای مختلف آنرا بشعر درآورده‌اند وهمچنین عده‌ای بعنوان داستان مهیج و پرحادثه عشقی و وبعضیها (که‌درمیان آنها اسامی‌عرفا ومتصوفین دیده‌می‌شود) هیرو رانجا وافراد دیگرداستان رانمونه‌های سمبول‌فرض کرده وحقایق عرفانی را بوسیله آنها شرح داده‌اند.

داستان هیر محبوبترین و معروفترین داستان پاکستان است و صدهاشاعردرزبانهاولهجه‌های‌محلی کشوراین‌داستان‌را بطرق گوناگون و تعبیرهای مختلف سروده‌اند. تعداد تصنیف‌هائیکه دراین باره سروده شده ازشماربیرون است .

درایام تابستان‌وبهار که‌اهالی ده نسبتاً فراغت دارند بعدازغروب

وشام در محلی دور هم جمع شده اشعار هیررا به آهنگ بسیار دلپذیر و دلنشینی میخوانند و مردم ساعتی چند را در حالت سرور وسر مستی می گذراند.

گذشته‌ازاین درهنگام جشنهای عروسی و اعیاد مذهبی وبازارهای مکاره‌اشعاری ازهیر بآواز وباسازمیخواند.

آهنگ وبحرهیر آنقدر رواج پیدا کرده است که بعضی ازشعرا برای نشاندادن فضل و تسلط خودبعضی از داستانهای محلی دیگر را دربحر هیر به‌شعر فارسی‌سروده‌اند. واشعارفارسی‌را نیز باتلفظ ولهجه‌های پنجابی میسرایند.

بطوریکه در بالا متذکرشدیم مؤسسه سندی ادبی بورد برهبری پیرحسام‌الدین راشدی کتب‌متعددی‌درزبان فارسی منتشرنموده که‌یکی ازآنهامثنویات «هیرورانجا» میباشد. این کتاب بامقدمه‌ادیب ودانشمند وشاعر حفیظ هوشیارپوری بطبع‌رسیده است دراین کتاب هیرورانجا از «عظیم» و«ضیا» و«آزاد» «ولی‌لغاری» وبیدل که ازاهالی ایالت سندبوده باتصحیح وحواشی چاپ گردیده است.

همچنین در«قصه‌های پنجابی‌درزبان فارسی» که از طرف آکادمی پنجابی با مقدمه و حواشی از دکتر محمد باقر رئیس قسمت فارسی دانشگاه پنجاب منتشرشده در باره بعضی از نسخه‌های دیگر «هیر» تذکری‌داده شده‌است.

همانطوریکه دربالا متذکر شدیم هیرمحبوبترین داستان عشقی پاکستان است وفقط در کتابخانه دوست دانشمند مؤلف پروفسورچوپرا ۴۳ نسخه مختلف خطی وچاپی موجود است و ممکن است نسخه‌های

خطی دیگر نیز وجود داشته باشد که هنوز در گوشه‌های گمنام و فراموش شده پنهان باشد . باید عرض کنم که جمع آوری تمام نسخه ها و تلخیص و انتخاب از همه برایم غیر مقدور و غیر ممکن است . تنها آرزوی من معرفی وشناسائی بعضی از آثار است که ممکن است دوستداران فارسی را درپاکستان وایران تحریك نماید وهمچنین درپاکستان دراحیاءِ ادبیات فارسی و ایجاد علاقه وعشق وذوق وقریحهٔ ادبی‌مؤثرواقع شود. این داستانها ازحیث حوادثی که درآنها ذکرشده بافکر وذوق جوانان‌پاکستانی بسیار نزدیك است ودرعین حال بزبان فارسی بسیار روان وساده سروده شده است.

«هیر» و «رانجا»

سرآغاز

بطوری که درمقدمه متذکرشدیم عده زیادی‌ازشعرای پاکستان غربی داستان عشق هیرورانجارا در زبان فارسی سروده‌اند ولی بعلت فقدان وسائل ارتباط و تماس ونبودن چاپخانه ومطبوعات بعضی از سرایندگان نمیدانسته‌اند که آیا این رومانرا کسی دیگراز شعراسروده است یانه.

بنابراین بعضی ازسرایندگان ادعا نموده‌اند که نظمشان نخستین بیان«هیر» درزبان فارسیست. حتی‌شاعر لاهوری کنیالال هندی که‌فقط هشتاد سال پیش‌داستان «هیر» را بفارسی درآورده است فکرمیکرد که این داستان شیرین ودلگدازقبل ازوی بفارسی گفته‌نشده‌است.

تاآنجاکه برمامعلوم است اولین سراینده «هیر» در زبان فارسی **سعید سعیدی** (۱) که گاهی جامی‌هم تخلص‌میکند میباشد. سعیدی در تمهید نظم خود میگوید که این داستان شیرین فقط درجامه کهنه‌هندی که برقالب «هیر» کوتاه بود ملبوس بود و درآن جامهٔ ژنده و کوتاه این‌شاهدزیبای‌عریان‌مینمود. من‌برای«هیر» حله‌ای ازشعرفارسی‌ساختم.

سعیدی طبق تحقیق دکتر محمد باقر در زمان شاه جهان میزیسته است (۱۶۲۸ - ۱۶۵۸) «نشریه پنجابی آکادمی لاهور»

اززبان خودشاعر بشنوید:

در جامهٔ کهنه بود عریان — در هندی همی‌نمودعریان
پیراهن نو بنظم گفتار — پوشیده ز بنده هیر دلدار
با هیر لباس نظم دادم — برخود در عاشقی گشادم
دارم همه زیور معانی — پوشیده لباس جاودانی

شاعر بقول خودبجای لباس کهنه هندی لباس جاودانی به «هیر» میپوشاند وخودرا وارث نظامی وامیرخسرومیداند:

امروز منم سعید جامی — خاك كف خسرو و نظامی

شاعر دیگری متخلص به **چنابی** که هیرورانجا راعنوان «هیرو ماهی» داده وبرای اینکه این داستان بجای زبان محدود هندی بزبان محبوب تر ووسیع‌تر ومطبوع‌تری یعنی بزبان فارسی درآید آنرابزیور زبان نظامی وسعدی آراسته‌است.

چنابی هیچ اطلاعی ندارد که دیگری نیزهمان فکررا داشته و «هیر» رابزبان فارسی‌بیان کرده‌است. اوخوشحالست که «هیر» دلپذیر را از زنجیر زبان هندوی آزاد کرده‌است.

این قصه همه تمام کردم — شادان دل‌خاص‌وعام کردم
آرایش نظم دادم او را — بر کرسی زر نهادم او را
ممتاز بفارسیش کردم — آزاد ز هندویش کردم
کس بودنه پیش‌زین بپنجاب — ساقی‌ز پی می چنین ناب

کنهیالال المتخلص بهندی فقط هشتادسال‌پیش هیرورانجاراتحت عنوان نگارین نامه بنظم فارسی درآورده است. اوفکر میکرد که وی نخستین کسیست که این کار مفید را انجام داده است. معروف‌ترین و

محبوب‌ترین منظومه هیر درزبان پنجابی هیروارث شاه‌است ولی‌هندی میخواهد کـه هیررا ازدایره تنگ و کوچك زبان پنجابی آزاد نماید . و بزبان فارسی که بقول‌وی مطبوع جهان‌است تکرار کند .

اومیگوید:

بود این قصهٔ در پنجـاب مشهور
زبان زد در جهان درعشق مذکور
نوشتم این نگارین نامه خویش
بنام آن دو یاران وفـا کیـش
مگر نظمش به پنجابی زبانست
کـه مطبوع دل پنجابیان است
هر آن شائق که پنجـابی نداند
ز مطلب سر بسر بی بهره مانـد
چـو مـن ایـن قصه مطبـوع گفتم
گـهـر در فـارسی سر رشته سفتم
که ازهریك‌زبان این‌خوش‌زبانست
عزیز خلق و مطبـوع جهـانسـت

آری درمدت نهصدسال گذشته تحت نفوذ ادبی ولسانی‌وفرهنگی ودینی ایران درشبه قاره هند ذوق وقریحه مردم طوری تربیت یافته که زبان فارسی نسبت بهمه زبانهای محلی محبوبیت بیشتری داشته ودایره این زبان درمحافل ادبی وعلمی نسبت بهر زبـان دیگر وسیع‌تر بود و مسلمان وهندو بشیرینی ولطافت فارسی عادت کرده‌بودند.

بدون تردید میتوان گفت که عالی‌ترین سرمایه تاریخ هزارساله

هندوومسلمان درشبه قاره زبان وادبیات فارسی بود وحتی اساطیر وافسانه‌های هندی را با بهترین وجه وشیرین ترین بیان بزبان فارسی در آورده بودند.

بزرگ ترین افتخارتاریخ هند وپاکستان درادبیات همان ادبیات فارسی بود. زبانهای سانسکریت ولهجه‌های بومی دیگرزبانهای گذشته یامربوط بماضی بودند یادایره شان بسیارمحدود وتنگ بود. زبان فارسی ازجنوب بشمال وازشرق تاغرب زبان زنده وزبان امروزوهمچنین زبان فردابودولی هندوها بتحریك حکمرانان بیگانه فریب خوردندوبزرگ ترین مایه افتخارخودرا خارجی ومتعلق بحکمرانان مسلمان خارجی تلقی کردند. حال آنکه هیچیك ازفرمانروایان مسلمان غوری یاتیموری خارجی نبودند. آنها اهالی هندوستان وازهمان آب وخاك بودند. زندگی ومرگشان در هند وبرای هند و مردم آنسامان بود سیاست حکمرانان خارجی و کوتاه فکری هندوها طوری باهم سازش کرد که اسلام وفرهنگ وادبیات فارسی درآنجا بیگانه وخارجی محسوب گردید.

شاید سرنوشت همین بود که مسلمانان شبه قاره برای حفظ این سرمایه و ارث بزرگ فداکاریهای بزرگ و بیسابقه بنمایند. صدها هزارتن بکشتن بدهند ویك گوشۀ امن پاکستان برایشان بوجودبیاورند تادرآن مملکت بتوانند برای حفظ وترقی ارث فرهنگی و ادبی خود اقداماتی بعمل بیاورند.

امیدواریم که فداکاریهای ملت مسلمان علاوه بر بوجود آوردن پاکستان تااندازه‌ای چشم کوتاه بین هندوهای متعصب را باز کند و ممکن است عقیده شان درباره ارث بزرگ فارسی تغییر پیدا کند و از ریشه کن کردن افتخارات فارسی و اردوصرفنظر نمایند.

(آغاز داستان)

جهنگ سیالان پنج قرن پیش درزمانیکه شالودهٔ داستان دلگداز ما ریخته شده دهکده‌ای بیش نبود. امروزجهنگ شهر نسبتاً بزرگیست ودر حدود صد هزارنفر جمعیت دارد. اسم این شهرتوأم است بایادها و خاطره هائی ازعشق سوزان رانجا وهیر. وهنگامیکه اسم **جهنگ‌سیال** برده میشود درپیش چشم یکنفر ازاهالی پاکستان باختری منظره خواب آلود چراگاهی وسیع و پردرخت درحوالی یك دهکده بر کنار رودخانهٔ چناب مجسم میشود.

درزیر یکدرخت سایه‌دارجوانی تنومند وخوش‌قیافه درروی علفها نشسته مشغول نواختن نی‌است . روبروی اودخترزیبائی درلباس‌رنگی دیهات‌پنجاب ایستاده‌است. دردست آندختر بستهٔ کوچکیست، همه‌میدانیم که آندختر **هیر**است وبرای **رانجا** نهارآورده است. ازاین واقعه قرنها گذشته ولی‌این منظره مکرردرمکرر درجلوچشم‌ما تکرار میشود.

بانگ‌نای‌رانجا هنوزدر گوشهای‌ما طنین‌اندازاست وازحرارت و سوز آن کاسته‌نشده‌است،همچنان‌هیرمانندیك‌تابلوازحسن‌وزیبائی آسمانی وجاودانی درعالم خیال‌ما مرتسم شده‌است.

قصه «هیرورانجا» فصلیست از کتاب عشق مانند فصول بیشمار دیگر ازقبیل شیرین وفرهاد ، لیلی ومجنون ، قیس ولبنی. همانطوری

که عشق زنده وجاوید است این داستان نیزابدیست و کهنگی نمی -
پذیرد .

درچند کیلو متری شهر جهنگ امروز مزاریست ساده که در و
دیوار فرسودهٔ آن با زبان بی زبانی داستان پاك وسادهٔ دو دلداده را
بیان میکند.

میگویند که حادثات وواقعات اصلی این داستان درحدود چهار
پنج قرن پیش اتفاق افتاده وبمرورزمان تاریخ باافسانه وحقیقت بامجاز
مخلوط شده ونویسند گان وشعرای شیرین بیان مطابق میل والهام خود
واقعات را تغییرداده وتعبیروتفسیر نمودند.

ولی چیزیکه تغییرپذیر نیست حقیقت لایزال عشق است. شرح عشق
هم ازعشق وتفسیر عشق هم ازعشق است.

همان عشق است برخودبسته چندین داستان ورنه
کسی از معنی یك حرف صد دفتر نمیسازد

چند قرن بعقب برمیگردیم وباجهنگ سیالان آنروز آشنا میشویم.
در کنار رودخانه چناب دهکده‌ای بود که مردمی ازقبیله سیال در آن
سکنی داشتند. درمیان کشتزارهای سرسبزوچراگاههای پرعلف در کمال
رفاه وآسایش زند گی میکردند شاعر صوفی مشرب سندآزادمیگوید:

بر کنارش چودجلهٔ بغداد طرفه شهریست ازوفا آباد
بدن حسن وعشق راجانست نام او جهنگ سیالان است

رئیس قبیله سیال چوچك نام داشت که (درقصه های مختلف
باسامی مختلف خوانده شده‌است) درده خود در دیهات اطراف جهنگ
مورداحترام عموم بود.

چوچک‌را خداوند عشق وحسن دختری ارزانی فرموده بود که درزیبائی ورعنائی نظیر نداشت. اسم این‌دختر را که معروف‌ترین‌وبزرگ ترین قهرمان رمان پاکستان‌است «هیر» گذاشته بودند علاوه برزیبائی ظاهر «هیر» فوق‌العاده باهوش وباشخصیت بود وبااینکه ازسنش بیش‌از چهارده‌سال نمیگذشت نفوذ خاصی‌بین همسالان وهمچنین درامورخانه پدر ومادر داشت

صدها شاعر دروصف زیبائی «هیر» دادسخن داده‌اند که در اینجا بطورنمونه چندبیت ازشعرای مختلف درج‌میشود. قطعه زیر ازنخستین سرایندهٔ «هیر» بفارسی (سعید سعیدی) است:

پریزاد دختی گرامی نژاد
حیا بنده عصمتش خانه زاد
رخش‌صبح نوروزحسن از دوسو
شب قدر زلفین پیچیده مو
بتی رنگ بتخانهٔ چین شکن
شکرآب کن قدر شیرین شکن

عظیم تتوی بعد ازبیان زیبائی درباره آواز خواندن « هیر » میگوید :

آتش نغمه چون بلند کند — اختران‌رقص‌چون سپند کند
آتشین‌نغمه‌چون‌بباغ کند — دل گل‌ها چولاله داغ کند

واضافه مینماید:

کس نگردیده گرد دامانش
غیر گیسوی عنبر افشانش

و آزاد در وصف «هیر» میگوید:

نام او «هیر» آفتاب نظیر
شاه خوبان بحسن عالم گیر

اختر برج عزت و خوبی
آفتاب سپهر محجوبی

سیرتش خوب و صورتش نیکوست
شوخ نازك نگه کمان ابروست

رند و بیباك و شوخ و طناز است
حسن خوش دارد و خوش آواز است

بنوا چون بر آورد آواز
افکند شور در **عراق و حجاز**

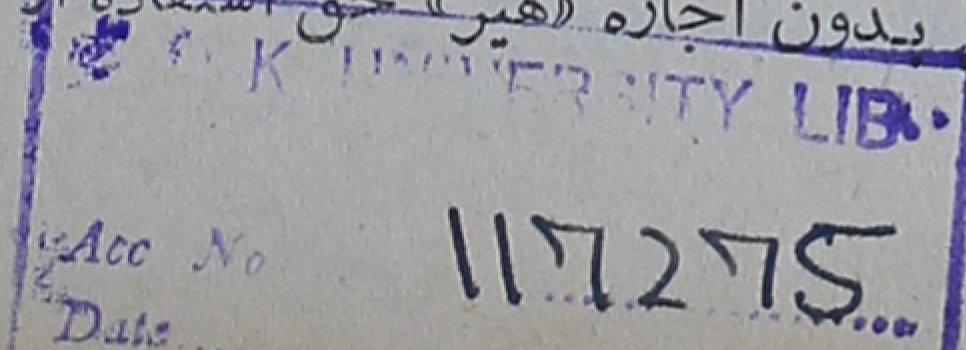
میزند ناخن از سر طنبور
بدل **اصفهان** و **نیشابور**

و فقیر الله آفرین لاهوری چنین گفته است:

سر فرق از معجر آراسته   طلوع سحر از دو شب خاسته
دهانی ز ایجاد خود بیخبر   بموج تبسم عدم جلوه گر
بیاضی است آن گردن صبحتاب   بسر بوده اش مطلع آفتاب

در میان دختران ده «هیر» مانند ماه شب چهاردهم درمیان خیل ستارگان بود.

گاهگاهی بهمراهی دختران در اطراف ده کنار رودخانه بگردش میپرداخت. پدر «هیر» برای دخترش یك کشتی بزرگ و زیبا تهیه دیده بود که هیچکس بدون اجازه «هیر» حق استفاده از آنرا نداشت. این



کشتی با فرش وقالی وتختخواب ولوازم زیبای مخصوص استراحت و آرایش مجهز بود.

طبق معمول آنروز یك نفر ملاح بازن وبچهٔ خود در کنار رودخانه زندگی واز کشتی هیر مراقبت میکرد.

هیر روز بروز بزرگتر وزیباتر میشد. اندیشه‌های دورودرازی دماغش رافرا گرفته بود. و گاهگاهی خود را درجهان بالاتر وعمیقتر وتازه‌تری که با وسعت ناپیدا کنار وزیبائی خیال‌انگیز در پرده های رنگارنگ مستور بودمی‌یافت.

در آن‌عالم خواب‌وخیال‌درجلوچشم«هیر»مرد رعناوخوش‌قیافه‌ای تجسم پیدا میکرد. جوانی سروقدوتنومند که با زبان نی باهیردرد دل میکرد، آهنگ‌عشق ازسینهٔ پاره‌پارهٔ نی‌اش بلندمیشد ودرتاروپودوجود «هیر» میپیچید.

آوازعاشق دردمندبود که‌نادیده بعشق «هیر» فرورفته بود. «هیر» درعالم خواب آن جوان را میدید و بدون اینکه سوز و گدازعشق را بفهمد یاسرچشمهٔ آتش‌التهاب‌را بچشم بیداری ببیند، میگداخت.

در چند صد کیلومتری جهنگ بسمت خاور دهکده‌ای بود باسم تخت‌هزاره که‌در آنجایك زمین‌داربنام‌موجوزندگی‌میکرد موجو چندین بسرداشت که کوچکترین آنها «دهیدو» نام داشت ولی‌باسم‌رانجامعروف بود. با اینکه رانجا ازهمه کوچکتر بود بسیارمهربان ومهمان نواز ودل رحیم‌بود وپدرش‌اوراازهمه بیشتردوست میداشت روی این‌اصل برادران رانجا باوحسد میورزیدند. «سعیدی» دروصف رانجا گوید:

گویند که‌یوسف‌است‌ثانی	گلدستهٔ باغ زندگانی

در باغ جهان شگفته زیبا چـو سرزوران بقد رعنا

عظیم گوید :

گوهر درج وحسن ومحبوبی اختر برج عشق ومجذوبی
نام آور بحسن رانجا نام مهر پرور بجلوه ماه تمام
نگهش باده چشم چون ساغر مست شد سوی هر که کرد نظر

این جوان دل رحیم وخوش قیافه ازهمان عنفوان جوانی گاهگاهی غرق احساسات عشقی میشد. همانطوریکه «هیر» در عالم خیال عاشق خود را جستجو میکرد رانجا نیز بوسیلهٔ کشش حسن يك دختر خیالی بطرف نقطهٔ مرموز ونا معلوم کشانیده میشد. اواحساس میکرد که يك دختر زیبا وحورمانندی اورا ازعالم ارضی وسفلی بسوی آسمانها پرواز میدهد. برادران رانجا ازقیافهٔ رانجا که روز بروز فکورتر و مرموزتر میشد چیزی درك نمیکردند ولی حدس میزدند که ممکن است برادر جوان و خام آنها عاشق شده باشد. برادران رانجا بکنایه و اشاره باو طعنه میزنند ولـی رانجا که نسبت بخانهٔ پدری در عالـم خیال بیشتر زندگی می کند اعتنائی به‌طعنه‌ها وانتقادات برادران خود نمیکند.

روزی از روزها رانجا یکنفر مسافر را که تصادفاً گذارش به «هزاره» افتاد پیش خود مهمان کرد. آن مسافر ازمحبت وصمیمیت رانجا تحت تأثیر قرار گرفت وضمن گفتگوی دوستانه ازحسن وزیبائی هیر سخن راند و گفت مردی را جز شما لایق آن دختر ندیده‌ام خدا شماهر دورا برای یکدیگر ساخته است .

يك بحسن وادا نـدیدم من درجهان چون تومرد چون اوزن
تو واو درجهان بخوبی طاق هر دو معشوق هر دوتاعشاق
(عظیم)

شرحی که مسافرازهیر وشخص هیر بیان میکند تا اندازهٔزیادی
بمعشوق خیالی رانجا شباهت داشت ورانجا خیال کرد که خوابهای وی
بیمعنی وواهی نبوده است سازوجود رانجا تشنهٔ مضراب بود. حرفهای
مسافرآنساز را بنوا درآورد :

گرچه از هیر اوحکایت کرد
لیك سوی حقش هدایت کرد
چه حکایت همه هدایت عشق
سخنش جمله بودآیت عشق
نه همین عشق زاید از دیدار
اکثراین دولت آیداز گفتار
رانجااین شعله درجگر میداشت
درصدف گوئی این گهرمیداشت
ازپدر بسکه او ادب میکرد
ناله مقطوع زیرلب میکرد
دردجانان میان جان میداشت
مخفی اش ازبرادران میداشت

مدتی بهمین منوال گذشت وپدر رانجا که مونس و پشتیبان وی
بود در گذشت. مخالفت وعناد برادران رانجابعدازوفات پدرعلنی گردید
وهنگام تقسیم ملك پدر قسمت‌های بائر وبیمصرفرا برانجا واگذار
کردند وخودشان اراضی حاصلخیزرا تصاحب نمودند رانجاطبعاً علاقهٔ
زیادی بمال دنیا نداشت ولی از رفتار برادران محزون و غمگین شد
برادرانش باوحالی کردند که مایل نیستند رانجا پیش آنهابماند.

دیوانه چو تو درین جهان نیست
مجنون شده در جهانیان نیست
از عشق دل فگار داری
در خانه بگو چکار داری
مجنون شدی رو کنی بصحرا
باید که تو خو کنی بصحرا

(سعیدی)

وبرادران رانجا :

هر یکی کرده ازمتاع پدر
خانه پرسیم وپرزر و گوهر

رانجا را دل ز عشق مالامال
متنفـر شده ز مـال و منال

نه طلب کرد حصه از اخوان
بـود بر قسمت ازل نازان

دل باین دولت دوروزه نه‌بست
گنج عشقش شده نصیب الست

دل باین نقش مستعار نه‌بست
او بدل غیر نقش یار نه بست

پشت پا زد بـدرهم و دینار
دست دل زد بـدامن دلدار

در کف دل عنان عشق سپرد
هیچ با خود بغیر عشق نبرد

توشه‌جزجان ناشکیب نداشت
نقدجزداغ دل بجیب نداشت

(عظیمی)

آری رانجا ازمال دنیا ،چوب خشك نی‌را برداشت وروبدیارعشق نهاد. روزها وهفته‌ها گذشت آوارهٔ دشت دوراز ده‌بده‌میرفت درین‌تنهائی ودشت پیمائی‌تنهادمسازش چوب نی‌بود. بانگ نائی‌آن‌عاشق گمگشته ازسوزو گداز قلب وی حکایت میکرد ،

مردم از زن ومرد گاهی دوراوجمع وازحالش جویا میشدندولی هیچکس از راز اوخبرنداشت. با زبان حال شعرمولوی‌را میخواند.

هر کسی‌ازظن خود شد یارمن
وز درون من نجست اسرارمن

رانجا بروی مردم خیره نگاه میکرد و مانند آهوئی وحشی راه بی‌مقصد خود را درپیش‌میگرفت .

شبی ازشبها که رانجا دردل بیابان روی تپه‌ای نشسته و بیخبراز دنیا ومافیها بانی خود نیاز میکرد حضرت خضر کـه همواره مراقب و مددکارآوار گان‌راه‌عشق وحقیقت‌است باتفاق‌چندنفردیگر ازاولیاء الله درجلوچشم رانجا نمودار شد خضردلش بحال آن عاشق آواره سوخت و برانجا گفت از عشق پاك و بی‌آلایش تو خوشمان آمده وهیر را بتو

بخشیده‌ایم :

هیراست که با تودادم ایمرد — این‌عشق نصیب توخدا کرد
او لایـق تو تولایق او — او عاشق تو توعاشق او

(سعیدی)

رانجا همچنان در ویرانه‌ها دنبال مقصودنامعلوم خودمیگشت و هرچه قلبش کوفته‌تر وروحش آشفته‌ترمیشد برسوزصدای نی‌اش افزوده میگردید :

ز آبادی سوی ویـرانه میرفت — به بزم وحشیان دیوانه‌میرفت
چـونـی بنواختی مانند مستان — زدی آتش ز نی اندر نیستان
در آن تنهائیش دمساز نی بود — بحال بیکسی همراز نی بود
دم جانسوز چـون درنی‌دمیدی — صدای ناله تا گـردون رسیدی
رسیدی‌هر که‌را آن‌ناله‌در گوش — زجسمش‌طاق گشتی‌طاقت‌وهوش
به نغمه رام کردی نیك وبـد را — بدام خود کشیدی دام ودد را

حرف‌های خضرووعدهٔ جانفزای او روان تازه‌ای درعروق رانجا دمید باقدمهای سبکتر ومحکمتر جلو میرفت مثل اینکه نشانی معینی از هدف خود پیدا کرده باشد بـدون توقف همه شب راه رفت و هنگام طلوع آفتاب که از بیخوابی وخستگی قوهٔ رفتن نداشت خـودرا کنار رودخانهٔ چناب یافت برای رفع خستگی روی تپهٔ کوچك نشست ونی‌را دمسازلب‌خود ساخت. سوزعشق‌را در آن چوب‌خشك دمید صدای دلگدازعشق دراطراف وی طنین انداز گردید انعکاس صوت هردو کنار رودخانه را بیك‌نغمه زارمبدل کرد. در کنار مقابل کشتی بزر گی دیده میشد. ملاح کشتی که تازه ازخواب بیدار شده بود متوجه شد که مرد

جوانیکه روی تپه نی‌مینواخت بلند شده وخودرا برای عبور کردن از دریا آماده میکند. همینکه رانجامیخواست در امواج خروشان‌رودخانه بپرد ملاح کشتی بانگ‌زد ووی را نهیب داد و رانجا را برحذر داشت. گفت این رودخانه خطرناکتر ازآنستکه توفکر میکنی . شنا در این رودخانهٔ خطرناك با جان بازی کردن است . زن ملاح نیز از شوهرش تقاضا کرد که بهرنحوی که باشد آن جوان غریبه را کمك وازرودخانه عبورش دهد.

شاعرسند(عظیم) گوید :

بود آنسوی آب شهر سیال	مسکن هیر گلشن آمال
رانجا چو نزد شهریار آمد	دلش از شوق بیقرار آمد
خواست زآن آب بگذرد بشنا	افتد آن بهر عشق در دریا
دید ملاح کشتی هیرش	مهر در دل نمود تأثیرش
دردمندانه بانگ زد از دور	کای‌جوانمردمست‌جام‌غرور
غیر کشتی عبور زین دریا	نیست ممکن مباش بیپروا
آیدت‌خوش کناراین کشتی	توبیا شو سوار این کشتی
آنصدائی که کرد کشتیبان	در حقیقت صدای هیربد آن
هیر بار انچا این خطاب نمود	عشق را حسن انتخاب نمود
گیرتوئی‌شهروطریقت‌عشق	هم زصورت ببین حقیقت‌عشق
عشق در پرده رازها دارد	وین حقیقت مجازها دارد

(عظیمی)

رانجا بکشتی هیر نزدیك‌شد :

کشتیئی دید جمله نقش و نگار
دلربا چون کمان ابروی یار
کشتی جان فزا و عقل ربا
هوش بر همچو کشتی صهبا
رانجا پرسید کان نشیمن کیست
رسته بر روی آب گلشن کیست

ملاح در جواب میگوید :

هست این سیرگاه حور سرشت
کز قدومش شود سفینه بهشت
دختر سرور سیالان است
نام او هیر شاه خوبان است

کشتی هیر و ورود رانجا بآن کشتی مترادف با ورود و ارتقاء رانجا بدرجات وطبقات بالاتری درجهان عشق است وبدین دلیل شعرای ما این واقعه را که بظاهر کم اهمیت است باآب وتاب خاصی بیان نموده اند واشعار فوق بهترین نمونه طبع آزمائی شاعر میباشد. رانجا بمحض شنیدن نام هیر ازخود بیخود میشود. عظیم حال رانجا را بطرز بسیار دلپذیری مجسم کرده است :

رانجا چون نام هیر گوش نمود — از سر نو وداع هوش نمود
مست وبیخود بر آن سریر افتاد — همچو تصویر بر حریر افتاد

خستگی سفر شب وبیداریهای ممتد براو چیره شده و بر روی تختخواب هیر افتاد و بخواب رفت ملاح از این وضع ناراحت شده و برانجا اخطار کرد که این تختخواب متعلق بههیر دختر رئیس سیالان

است وسر آمد خوبان شهر است ولی رانجا دیگر از سرحد این قیل‌و قال گذشته بود. چشم او براین جهان آب و گل بسته وبرجهان تازه‌باز شده بود .

هیر نیز باتفاق دختران‌ده خرامان خرامان سر رسید. ملاح ترسان ولرزان باو گفت که من یکنفر غریبه را که میخواست بشنا از رودخانه عبور کند باکشتی عبور دادم ولی بدون اعتناء باخطار من او در روی تختخواب تودراز کشیده وبخواب رفته است .

هیر از شنیدن این‌حرف بسیارعصبانی شد و به‌ملاح ناسزا گفت وبعدآمد برسررانجا ویکی ازخدام‌را دستورداد که رانجارا بیدار کند. رانجا ازخواب وبیهوشی پرید ومثل اینکه هنوز درخواب باشد برروی هیرخیره شد هیر آن پیکرحسن وجمال انسانی وسمبول انوار آسمانی بالای سرش ایستاده بوددریك‌لمحهٔ بسیارمختصر خوابهای زیبای‌چندین سالهٔ رانجا درپیکرانسانی هیرمجسم شده بود.

هیر بمحض دیدن رانجا هدف ومقصود عشق خود را در وجود آن جوان غریبه پیدا کرد عصبانی شدن هیر و بیداری رانجا و عاشق شدن هیر را اززبان عظیم بشنوید :

آتش چهره اش‌زبانه کشید — هردو گیسو دوتازیانه کشید
به‌سفینه چوشدبنقش‌و نگار — دیدبرجای خویش‌نقش‌نگار
دید خوابیده دولت بیدار — که بجایش گرفته بود قرار
عشق‌رانجاببین‌چه‌صادق‌شد — هیر معشوقه بود عاشق شد
چشم‌بگشاد وهیردیدبچشم — مدعای ضمیردید بچشم
مدتی سوی همد گردیدند — هدف تیر غمزه گردیدند

هردوفارغ زهوش میبودند | زارو حیران خموش میبودند
خون دل هردوراچوغنچه بجوش | لب زبیطاقتی بمانده خموش
بعدمدت چوهوش روآورد | برزبان تاب گفتگو آورد

هیر برای تظاهر وپنهان کردن احساس شدید درونی خود برانجا سرزنش میکند ودرعین سرزنش کردن علاقهٔ خود راباو نشان میدهد:

هیر گفتش تو کیستی ای مست | از کجا آمدی تومست الست
تازه سرو کدام بستانی | که طریق ادب نمیدانی
گرچه سهوتو ناپسند آمد | آخر الطاف مابلند آمد
گرچه ازتو خطا عظیم آمد | عاقبت عفوما عظیم آمد

رانجا درجواب هیر:

گفت سر مست بادهٔ عشقم | من دل از دست دادهٔ عشقم
من از اقلیم عشق میآیم | سر بتسلیم عشق میآیم
درس خوان کتاب عشقم من | ذرهٔ آفتاب عشقم من
وصف حسنت شنیده آمده‌ام | درد ومحنت کشیده آمده‌ام
مرگ من باتوزندگی باتوست | شاهیم باتوبندگی باتوست
کرده‌ام ترک جاه ومال ووطن | درهوای توای حبیبهٔ من

هیراز شنیدن اظهار عشق رانجافهمید که بمقصودخود رسیده است.

سرایندهٔ دیگری دربارهٔ اولین برخورد بین هیرورانجا درکشتی میگوید که هیرازشنیدن حرفهای ملاح بشدت عصبانی شد موقعیکه باتفاق دختران واردکشتی شد ورانجارا درروی تخت خواب خودش یافت باچوبدستی اش چند ضربه پی درپی برانجازد رانجا بیدارشد هیررا دیدو :

گفت ازسر درد بیدلان را | ای شوخ مزن مسافران را
من مرد مسافرم پریشان | برکشتی توخراب وحیران

هیر چون گفتگوی او بشنید — سر بسر مقصد دلش فهمید
خوش موافق شنید بی کم و بیش — مقصد او بمقصد دل خویش

ولی برای اینکه همراهانش باحساسات وهیجان باطنی اش پی نبرند طرز گفتگورا تغییر داد.

بهر حفظ معاملت زاغیار — کرد تبدیل رنگ چهرهٔ کار
ازمخالف چو پرده واجب داشت — از مقام دگر نوا بنواخت
داشت درپرده نغمهٔ عشاق — کرد سر نغمهٔ عراق وحجاز

رانجا خودرا تسلیم معشوقهٔ خود کرد وهیر بفکر فرورفت تا نقشه ای برای وصال رانجا طرح کند. هر دو ساکت و صامت با زبان بیزبانی گفتگو کردند. هیر از ترس پدر ومادرو خانواده فکر میکرد ورانجا بامید وبیم دچار بود.

زبان ابرویش بگشاد رانجا — همه راز نهفته را بگفتا
جوابش هم نموده هیر زابرو — که فهمیدیم رازت ای نکورو
ولی ترس پدرما را گلو گیر — دگر از مادرم باشد چه تدبیر
شده این گفتگو اندر خموشی — زبان دل دوسودر گرم جوشی

(ضیا - مثنویات هیرورانجا)

رانجا گفت من وسیلهٔ معاش ندارم عشق تو باینجایم کشانده ودیگر مرا پای رفتن نیست غیراز عشق تو هنری نیز یادم نیست هیر برای حل این مشکل راهی پیدا کرد و گفت من بپدر ومادرخود میگویم که ترا برای گله بانی وچوپانی گاو میشهای خود نگهدارند ازاین کار ساده و آسان بخوبی عهده برمیآئی ومن نیز فرصتی پیدا خواهم کرد که دوراز چشم اغیار درعلفزارها وچراگاهها بملاقات توبیایم. هیرو رانجا بین خودشان

سازش کردند وهیر پیش مادر رفت و گفت جوانی غریبه را در کنار رودخانه پیدا کرده‌ام بسیار نجیب ونیك خوست ولی هیچ وسیلهٔ زندگی کردن ندارد باتوکل بخدا تااینجا رسیده ومیخواهد کاری بدست آورد نادار وبینواست ولی هرگز مایل نیست ازکسی خیرات بگیرد یادست سؤال پیش کسی دراز کند .

مادر هیر که زنی مهربان بود خواهش هیررا قبول کرد ورانجا را برای گله بانی گاومیش استخدام کرد.

گفتار هیراز زبان ضیا بسیار زیبا وشیرین است :

بمادر گفت رفتم سوی صحرا — غریبی بینوائی دیدم آنجا
چومردی نیست او خیرات خواهی — نگیرد از کسی جز بهر کاری
ندارد جز خدا با هیچ پیوند — ولی در گله بانی بس هنرمند
ز روی رحم آوردم چواینجا — بدستش و اسپارم گله هارا
شنیده مادرش از کار دانی — بدست او سپرده گله بانی

(ضیا)

واینك چندبیت ازعظیم . هیر بمادر خود میگوید :

دیدم آنجا غریب درویشی — از جفای زمانه دلریشی
خواندمش من زلوح پیشانی — خط ناداری و پریشانی
باخدا او اصلست و آزادست — در فن گله بانی استاداست
دارم امید من زشفقت تو — که کنی گله را حوالهٔ او

رانجا گله‌بان وچوپان گاومیشان شد هرصبح گاومیشهارا بچراگاههای اطراف جهنگ میبرد درزیر سایهٔ درختان درروی علفهای سبز دراز میکشید یابرروی تنهٔ خشك درختان مینشست ونی خود رابنوادر میآورد نالهای او

آهنگ درد و رنجرا فراموش کرده صدای پر نشاط وخوشحالی را در علفزارهای وسیع وپردرخت پخش میکرد گاومیشان نیزبسیار زود با رانجا ونای او انس گرفتند.

هر روزظهر هیر ببهانهٔ آوردن نهارویاسرزدن بگاومیشان بچراگاه میآمد وهردو عاشق باهم نهار میخوردند این ملاقاتها برای آنها بهار عشق وشباب زندگی بود. همانطور که بهار وشباب زود گذراست روزهای بیسرو صدای هیرورانجا نیززود بپایان رسید. کشتی حیات آنها که در آبهای آرام میرفت ناگهان دچار تلاطمهای دریا گردید.

یکی از خویشاوندان هیر باسم کیدو (که برادر یاپسر عموی پدرش بود) ازرابطه هیر با رانجابوئی برد. مردبدجنس و کینه توزی بود پنهانی هیررا دنبال میکرد ورزی که دختر بدبخت برای هیر ناهار میبرد دنبالش کرد وازلای درختان هیرو رانجا راموقع نهار خوردن دید. هیر برای آوردن مقداری آب ازجابلند شد و کنار رودخانه رفت کیدو ازین فرصت استفاده کرده پیش رانجا آمد گفت من فقیر و بینوا و گرسنه هستم بمن یك لقمه نان بده رانجا ازهمه جابیخبر چند لقمه نان بدستش داد کید ودیگر معطل نشدومستقیم رفت نزد مادرهیرو لقمهٔنان را که مادر هیر بخوبی میشناخت باونشان دادو گفت دخترت آبروی همه خانواده راببادداده است چقدر خجالت آوروتأسف آوراست که بایك نو کردون پایه مثل چوپان خود عشق بازی میکند. حالا چوپانی رانجا وملاقات عاشق ومعشوق وغمازی کید وراز زبان شعرتکرار کنیم:

عشق بنگر چه کار آسان کرد	رانجا را امیر چوپان کرد
آنچه در عشق هیر چوپانی	خوش بد انست از سلیمانی

وهیر زیبا :

سوی صحرا شدی بدیدن او — بفروش خود وخریدن او
خوش در آن سبزه‌زار گردیدی — گل خود راشکفته رودیدی
هردوتاشادمان بدولت وصل — هردوالحمدخوان بنعمت وصل
گاه در سبزه گه بعالم آب — گاه در ابر گاه در مهتاب
گاه در سایهٔ درخت بهم — مینشستند خوشدل و خرم
کی بشان فرش در نظر میبود — جایشان چشم همد گر میبود
پاکبازان سیر گاه وجود — بنگاهی زهمد گر خوشنود
مینمودند سیر جلوهٔ پاك — هردوبا چشم دل زپیکر خاك
هیر اکثر طعامها بردی — هم طبق با انیس خودخوردی

ولی چرخ کج رفتار بکام عاشقان نمیگردد :

عاشقان را همیشه درد دهد — اشك گلگون و آه سرد دهد
از قریبان هیریك اقرب — نیش زن نابکار چون عقرب
عالم علم مکر کید ونام — همه تحصیل فتنه کرد تمام
ازقضاروزی آن گدای خسیس — دشمن اهل عشق چون ابلیس
سوی صحرا قدم چو گرگ گشاد — جانب گله‌اش گذار افتاد
هیرو رانجا نشسته دید بهم — بادل شاد وخاطر خرم
کرد روباه‌چرخ مکروستم — تاخت گر گی باهوان حرم
هیر از دور دید آن غماز — ازنظر کردچون پری پرواز
آن گدای خسیس ودل آزار — آمده نزد رانجا عاشق زار
بترا شید مکر او ناکام — چون گدا کرد زوسؤال طعام
رانجا آن عاشق سخا پیشه — ننموده بکارش اند یشه

آن طعامش بداد بی‌تأخیر شدروان‌سگ‌چویافت‌لقمهٔ‌هیر

کید وپیش مادرهیر رسید و گفت :

چه بلا را بخانه پروردی ننگ‌وناموس‌خودتلف کردی
تو چه بیغم نشسته‌ای غافل دخترت در خیالها باطل
داد ناموس خانه‌ات بر باد دختر کس چنین خراب مباد
هیر بد نام یار چوپانست که‌باوهمنشین وهمخوان‌است
دخترت گرچنین‌بدآهنگ‌است داغ‌ناموس ورخنهٔ ننگ است

مادر هیراز شنیدن این‌خبربی اندازه ناراحت شدواز هوش رفت چون بهوش آمد ماجرارا بپدرهیر گفت ،

مادر هیر مرد از غیرت نقش تصویر گشت ازحیرت
گشت بیتاب هوش اوبپرید هوش ازراه گوش‌او بپرید
پدر هیر را نمود آگاه زین‌سخن سربسرغم‌وا کراه

پدرهیر نتوانست این‌صدمهٔ ناموس دختر راتحمل کند. شمشیر خودرا ازنیام درآورد و گفت من‌همین‌الان این‌دختر رامیکشم مادرهیر ممانعت کرد و گفت بگفتهٔ این گدای کینه جونباید اطمینان کرد هیر راکشتن آسانست ولی‌دوباره زنده کردن ممکن‌نیست باید تأمل وفکر کرد ممکن است که دامان ناموس دخترپاك ومحفوظ باشد :

مادر اوچو این معامله دید در دلش مهر مادری جوشید
گفتش‌ای‌باخردشتاب‌ممکن خانهٔ هستیش خراب مکن
شیشه‌بشکستن‌است آسان کار باز پیوند اوست بس دشوار
هست تعجیل کار شیطانی ثمرش نیست جز پشیمانی

مادرهیر پیشنهاد کرد بجای کشتن بهتراست اورا محبوس‌نمائیم:

بکن آن جان مادرش محبوس مکن از زندگانیش مأیوس
بلکه باشد چوپاك دامانش همچو یوسف بکن بزندانش
حرف معقول گفت چون زن او بگذشت ازخیال کشتن او
(عظیم)

پدر هیر از کشتن او صرفنظر واو را در اطاقی تاریك پابزنجیر کرد :

هیر بنشین بساط عشق است این اولین اختلاف عشق است این
هیر درس کتاب عشق بخوان بـاب اول بـود در زنـدان
(عظیم)

رانجا درچراگاه منتظر هیر بودهیر درزندان ازدوری رانجا گریان ونالان . هیرمتوجه شده بود که همهٔ آن مصائب وبدبختی درنتیجه عداوت وعناد کیدوست شبی دید که دراطاقی که در آن زندانیش کرده بودندباز است . هیر بدون معطلی فرار کرد ورفت خانهٔ کیدو را آتش زد کیدو بسیار سروصدا براه انداخت و هیرو پدرو مادرش همـه راباد ناسزا گرفت کید وپیش مادر هیرچنین حکایت میکند :

دختر توچه خوش بزندانست بااسیری چوبرق جولانست
من بدلسوزیت سخن گفتم ازپی نقص خویشتن گفتم
خانه‌ام رازد آتشی به عقاب خانه‌ام سوخت باهمه‌اسباب
نه‌همین سوخت خانه‌ام بستم سوخت ناموس خاندانت هم

هیررا مجدداً زندانی کردند وبـه سختی‌اش افزودند کیدو همه افـراد خانواده رابرخلاف هیر ورانجا انگیخت وهیررا دیگر اجـازهٔ گردش و خارج شدن ازخانه نبودپدرهیررانجارا نیزازکار بر کنارش کرد .رانجا

بادلی محزون جهنگ را ترك گفت ولی گاومیشان علاقهٔ مفرطی باو داشتند و گله بانی آنها برای خانوادهٔ هیر بسیار مشکل شدمجبورشدند دوباره رانجارا خواستند وبگله بانی گماردند ولی رانجا ازجدائی هیر دلش ریش بود .

هیر ازشدت دردفراق بیمارشد وحالش دگر گون گردید . مادرش دلش بحال دختر بیچاره سوخت ودر زندانرا بروی‌اوباز کرد واجازهٔ گردش داد :

مادر او چودید حالت او — رحم آورد بر ملالت او
تا شود خاطرش زغم آزاد — رخصت سیر گلشنش میداد
میشدی باگروه همزادان — سوی صحراوباغ سیر کنان

هیر ناگهان از دختران که همراهش بودند فرار میکند بدون آنکه آنها بفهمند هیر از لای درختها و مزرعه‌ها پیش رانجا میرسد وهردو عاشق دلسوخته ودلخسته بعداز آنهمه زجروشکنجه ودوری باهم ملاقات میکنند .

بشکفت ازصدای آن دلدار — دل او چون گل ازنسیم بهار
برسر همدگر نموده نثار — گوهر آبدار اشك هزار
این‌ززندان‌خودحکایت کرد — وان‌زهجران‌خودشکایت کرد
(عظیم)

هیر بعد ازاین ملاقات مختصر نزدهمراهیان خودبازگشت ولی بعضی ازآنها ازغیبت ناگهانی هیرسوء ظنی برده وماجرا رابه‌برادرانش گفتند وباعث شدند که دوباره هیرزندانی شود . برای اینکه کلك رانجا را بکنند برادران هیر تصمیم بقتل او گرفتند . خود را با شمشیر و

خنجر مسلح نموده بسراغ رانجا رفتند :

همگی پهلوان نام آور / بر کمر تیغ وهم بکف خنجر
رونهادند جانب صحرا / برسیدند برسر رانجا

(عظیم)

رانجا موقعیکه دید آنها برای قتل او آمده‌اند بپای خودجلو آمد. او از مرگ هیچ باك نداشت :

گفت امروز عید عشاق است / طرفه نوروز دید عشاق است
قدمش پیش وپس نیفتاده / سر بتسلیم عشق استاده
رانجا را بی سلاح چون دیدند / همه نامرد سخت کوشیدند

ولی :

برتن رانجا تیغ کار نکرد / هیچ جازخم آشکار نکرد
همه زخمی شدندزخم زنان / شدروان سیل خون زپیکرشان
بازوی خودیکی بریده بدید / شکم خود یکی بریده برید
همه عصیان شعار تر دامن / همه‌راخون خویش بر گردن

(عظیم)

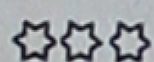
بااین وضع برادران هیرپا بفرار گذاشتند واز اعجاز عشق رانجا برای پدر ومادر سخنها گفتند :

حق نگهبان عاشقان باشد / حافظ جان عاشقان باشد
دیده چون والدین هیر این حال / شده عبرت پذیر این احوال
کرده باور بپاك دامانی / بکشیدند صد پشیمانی
دیده ازصدق این نشانیها / ترك کردند بدگمانیها
چون ندیدند تاب زندانش / بگشادند باب زندانش

ملاقاتهای روزانه هیرو رانجا دوباره شروع شد پدر ومادر هیر مایل بودند که هیررا برانجا بزنی بدهند. پدرهیر میگفت که علاوه برپاکی وصفای قلب رانجا ازخانوادهٔ محترمیست ووصلت آنها بسیار بجا خواهد بود.

ولی برادران وخویشاوندان چوچك بشدت بااین فکر مخالف واینرا توهین بزرگی بخانوادهٔ سیال خیال میکردند وبالاخره پدر هیر رامجبور بقبول نظریات خود کردند و گفتند ماباید شوهر خوبی از خانواده‌های نجیب پیدا کنیم ونباید هیررا که دختر رئیس قبیله وخانوادهٔ محترم سیال است بیکنفر چوپان بیسرو پابدهیم.

پدر هیر گفت با پسران — کای جهولان مست بیخبران
بیگمان رانجا عاشق پاکست — پاك عاشق زمرگ بیباکست
رانجا وهیر پاکبازانند — با حق از خلق بی نیازانند
دلشانرا بطعنه مخراشید — کعبة الله بتیشه متراشید



اینهمه بیبها جواهر پند — ننمودند اهل جهل پسند
کی خرانرا بعشق یار بود — مشك کی درخور حمار بود



چون رسید این خبر اقاربرا — آنهمه نیش زن عقارب را
همه دم کژ نموده نیش زدند — نیش برجانهای ریش زدند
دگر اخوان کج همه بدبخت — همچو اخوان یوسف اعدا سخت
محشر شورش وفغان گشتند — باپدر جمله خصم جان گشتند
که تو سالار نامدار زمان — کی بدامادیت سزد چوپان

تود رین ملك خان ذی شانی ببرد دختر تو چوپانی
هست مارا قسم بذات خدا کزتن هیر سر کنیم جدا

پسران چوچك که دستشان بر انجا نمیرسید تهدید کردند که هیررا خواهند کشت مگر اینکه پدرشان داماد دیگری انتخاب کند چوچك چون دیدمقاومت فایده‌ای ندارد تسلیم گردید و گفت :

نیست چون رای والدین پسند
رای خود سر کنید ای خری چند



الغرض آن مخالفان پدر
مشورت خواستند از هردر
مردمان هر طرف روان کردند
پرسش اکثرزاین وآن کردند

درجستجوی داماد ازده بده میگشتند وبالاخره درشهر رنگپور دامادی ازخانوادهٔ محترم کهیرا پیدا کردند اسم آن جوان سیدا بود (در داستانهای مختلف باسامی دیگری نیز آمده است) عظیم اسمش را نورنگ ذکرمیکند .

نورنگ پسر رئیس‌ده رنگپور بود واز آن لحاظ هردو طرف از این وصلت راضی بودند . مختصر اینکه عده‌ای باهدایا وتحف جانب جهنگ حرکت کردند هیر ازشنیدن این خبر که خانوادهٔ او شوهری برایش انتخاب نموده وداماد برای عقد وعروسی به‌جهنگ آمده‌است سیار دلگیرو افسرده شد و گفت :

این عروسی که عین مرگ منست
آفت دل بلای جان وتنست
من که از راه ورسم آزادم
مکشید اینقدر به بیدادم
من زن عشق و شوهرم عشقست
از ازل آب گوهرم عشق است
عاشقم لیك از هوس پاکم
دره عشق سر بسر خاکم
خاك چون شد بآب عشق خمیر
شکل وصورت گرفت پیکر هیر
پدرم عشق ومادرم عشق است
یار من عشق ویاورم عشقست
نور پاکی که برد دل از من
جلوه گر شد بصورت رانجهن
هردو عالم اگر شوند یکجا
نگزینم کسی بجز رانجا
(عظیم)

ضیا اندوه ورنج هیر را چنین بیان میکند :

بگفت ایمادرم بین حال زارم
پریشانم حزینم بیقرارم
تو شادی میکنی من غرق خونم
زچشمم مردمك آمد برونم

زآب عشق اول شد خمیرم
پس ازآن نام گردیده است هیرم

ازآنطرف ازشنیدن خبرعقد هیررانجای بینوا وبیمددکار بخاك و خون می‌طپید :

کشتهٔ بیکسی وتنهائی دور از صبرو از شکیبائی
نه‌انیسش کسی نه‌غمخوارش دل او پر ز درد دلدارش

رانجا بدرگاه ایزدی دست بلند کرد و گفت :

بیکسانرا بغیرتو کس نیست کرمت‌را نهایت وبس‌نیست
از سر لطف عاشقم کردی درغم عشق صادقم کردی
هیر عکس تر است آئینه عکس بنمود راست آئینه
شد چو آئینه اله صورت دل من گشت واله صورت
هیر آئینهٔ جمال توشد دید او موجب وصال توشد
چرخ خواهد بمکرو نیرنگی دهد آئینه در کف زنگی
من درآئینه نور میبینم نور پاك حضور میبینم
هیر را رشته بند غیر مکن کعبه زنار بند دیر مکن
مکنش آشنای بیگانه خانهٔ خود مساز بتخانه

(عظیم)

رانجا همچنان لابه وزاری میکرد که‌ناگهان در نزدیکی خود پنج نفراز اولیاءالله را که باصطلاح پنج پیر باشند در زیر یك درخت مشاهده کرد. یکی ازآنها زبان گشوده وبرانجا گفت که هیرمال‌توست ومال‌تو خواهدبود باید درعشق خودثابت قدم باشی .

بگفتندش که چون حال تو دیدیم
بحکم ایزدی اینجا رسیدیم
دگر گفتند با آن عاشق زار
شوی باهیر واصل دل قوی دار
تو عاشق در جهان مشهور باشی
هم از آزار خصمان دور باشی
بحق او دعا گفتند و رفتند
نویدی از ندا گفتند ورفتند
(ضیا)

گفتش ای رانجا نامدار بعشق — نام تو گشته یادگار بعشق
ما بنزدت بشیر آمده‌ایم — مژده ده مژده گیر آمده‌ایم
عاشقانی که یار حق باشند — دائما در حصار حق باشند
این بگفتند واز نظر رفتند — چون دم صبح بی اثر رفتند

ازآنطرف نورنگ .

بانشاط وتجمل وشوکت — بانشان ونقاره ونوبت

برای عروسی بجهنگ وارد شد.

همه نام آوران قوم سیال — شاد رفتند بهر استقبال

زنان خانوادهٔ هیر میخواستند هیر را مثل عروس آرایش دهند ولی هیر زیر بار حرفهای آنها نمیرفت وبصراحت گفت :

رانجا شد شوهرم ز روز ازل — نشود دیگری بجبر و جدل
ازدل وجان چورانجادارم دوست — مرگ با اوست زندگی بااوست
هست مشاطه چشم خونبارم — که دهد تازه رنگ رخسارم

پدرهیر وخویشاوندانش قاضی شهررا آوردند تاهیر راتوصیه نماید وعقد بندد.

قاضی آمد بنزد هیر نشست — پیش آن ماه دلپذیر نشست
آنچه دانست ازنصایح وپند — گفت بامکر وحیله وسوگند
قاضی ازشرع حرفها میگفت — هیر محکوم عشق «لا» میگفت
گفتش ای خصم عاشقان راشی — تا بکی در خراش دل باشی
ریش توریش جان عشاق است — مو بمو نیش جان عشاقست
دل تومرده است ای مردار — دفن شد زیر گنبد دستار

(عظیم)

حدیث عشق توهر گز نخواندی
زدرد آرزو بیگانه ماندی
خدا بسته است عقد من برانجا
برو قاضی مرا بگذار تنها

(ضیا)

قاضی موقعیکه دیدهیر بامنطق ودلیل قانع نمیشودبشهادت دونفر شاهد دروغی عقد هیررا بست :

طلبید و گواه کرد بکذب — روی خود راسیاه کرد بکذب
دل محزون هیر خسته بجبر — عقد نورنگ وهیر بسته بجبر

(عظیم)

مادر وپدر هیرو همه خانواده باوفشار آوردند که برای حفظ آبرو همراه نورنگ بشهر رنگپور برود گله ای از گاو میشان نیز جزو جهیز هیر بود و چون گاو میشان بجز براهنمائی رانجا آمادهٔ رفتن نمیشدند ازرانجا خواستار شدند که گاومیشانرا به رنگپور برساند. بدین

وسیله رانجا بهمراهی نورنگ و هیرعازم رنگپور شد .

روان‌نورنگ شدسوی دیارش	ببرده هیر با قلب فکارش
برانجا بود انس گاومیشان	بجزرانجانه‌لازم‌بود چوپان
چوبی‌رانجا پریشانحال بودند	امیرکاروان اورا نمودند
چورانجا شد امیر کاروانش	برای‌هیرشیرین گشت‌کامش
گذرمیکردچون آن‌هودج‌هیر	نظربررانجا میافکنددلگیر

رانجا همینکه با گاومیشان راه میرفت بزبان نی در دل خـود میگفت :

چوسوزدل‌به نی‌میکرد انشا
غم‌خود آشکارا کرد رانجا
نواهای نیشرا هرکه بشنید
دلش گرسنگ بوده آب گردید
به‌نی گفتا سخن ازعشق با هیر
به هودج گوش برنی هیردلگیر
(ضیا)

واقعهٔ مرخص شدن هیر و امتناع ورزیدن گاومیشان از رفتن و همراهی اجباری رانجا و هودج هیر را عظیم چنان بیان کرده‌است:

گلهٔ گاومیش خاصه هیر	داخل نذر بود از پـی شیر
ره نرفتند چون‌روان کردند	همه‌رم‌خورده صدفغان کردند
گفت آخر کسی کجا رانجا	که بود انس گـله با رانجا
تا نبیند ز رانجا همراهی	نشود گله یکقدم راهـی
زین کرشمه‌همه‌عجب کردند	عاشق زار را طلب کردند.

از نیش نغمه هر که بشنیده ... خون دل میچکیدش از دیده
غیرنی کس نبود دمسازش ... غیر غم کس نبود همرازش
هیر اندر محفه از افسوس ... سوختی همچوشمع درفانوس
گاهگاهی دوچار میگشتند ... چار چشم اشکبار میگشتند
راه با سوز و ساز میرفتند ... با غم جانگداز میرفتند

خلاصه باحال زار وغمگین هیررا بشهر کهیراها بردند ودر آنجا نگاهداری گاومیشان را مثل سابق برانجا واگذار کردند .

شوهر هیر باقلب پرازشادی و امید بحجلهٔ هیرواردشد وخواست زن‌عقدی خودرا بآغوش بگیرد .

هیر که فقط برای حفظ ظاهر واز ترس خانواده خود همه این سختی و ننگ را تحمل کرده بود نورنگ را از خود دور کرد وگفت :

من ترا کی قبول داشته ام ... کی بوصلت قرار داشته ام
عاشقم لیك عاشق پاکم ... نه چو دیگر زنان هوسناکم
تکیه هرگزمکن برین‌نسبت ... بعد بهتر بود ازاین قربت
تو بدست خودم اسیر مدان ... رانجاام‌من‌مرا تو هیر مدان
بعدازاین گر کنی‌چنین‌هوسی ... آه گرمم بسوزدت چوخسی
دورباش جلال عشق عظیم ... کرد آن نامراد را چورجیم
خارازپیش گل‌خجل‌برخاست ... ناامید وچه منفعل برخاست
باز هرگز خیال هیر نکرد ... هوس اتصال هیر نکرد

نورنگ برای حفظ آبرو ونام خانواده حرفی دربارهٔ عکس - العمل هیر بکسی‌نزد. هیر روزی چند دربیکسی وتنهائی بسربرد و از

فراق رانجا مینالید وهمیشه دنبال فرصتی میگشت تا دیدهٔ خود را از دیدار رانجا روشن سازد. روزی هیر ببهانهٔ دیدن گله گاومیشان از خانهٔ شوهر قدم بیرون نهاد در چراگاه رانجارا که بامید دیدارش چشم براه بود ملاقات کرد و بر گشت یکی از کسان کهیرا هیررا هنگام رفتن و بر گشتن از چراگاه دید اوبشوهرش خبرداد که هیر گاه وبیگاه برای دیدن رانجا بچراگاه میرود. شوهر دیگراجازه بیرون رفتن ازخانه به هیر نداد وچند نفررا درخانه بمراقبت او گماشت .

دراین خانه تاریك برای هیر یك روزنهٔ امید وجود داشت و آن وجود خواهر شوهرش باسم سهتی یاشهدی بود .

آن زن جوان درعشق جوانی باسم مراد گرفتاربود وچون وصال مراد بسیار مشکل بودهمیشه دلگرفته بود. سهتی دلش بحال هیر بینوا میسوخت ولی ازترس خانواده نمیتوانست علنا کمکی به هیر بنمایدباز هم وجود سهتی برای هیر غنیمت بود ومیتوانستند باهم درد دل بکنند .

بالاخره کهیراها تصمیم گرفتندکار رانجارا بسازند فکر کردند که تارانجا زنده است رهائی هیر ازعشق ودوستی اوممکن نخواهد بود نورنگ وعده ای دیگر ازاعضاء خانواده اش دورهم جمع شدندوبرای کشتن وازبین بردن رانجا نقشه کشیدندسهتی ازنقشه آنان اطلاع حاصل کرد و هیررا نیزازتصمبم ظالمانه اخوان آگاه ساخت هیر بلافاصله ومحرمانه برانجا پیغامی فرستاد وازاوخواهش کرد که از رنگپوردوربرود عظیم درباره نقشه قتل رانجا وپیغام هیر میگوید :

نیز با یك جماعه اهل جفا

کرد تدبیر کشتن رانجا

این‌خبر چون به سمع‌هیر رسید
راز داری بسوی رانجا کشید
کرد پیغام سوی عـاشق زار
کای وفـادار حافظت دادار
آسمانها بنقشه انـگیـزیست
خصم جانت بفکر خونریزیست
دور از دیره جات کافـر شو
سوی شهر دگر مسافـر شو
جان‌من سخت بی‌تو بیتاب است
چشم‌من نیز بی‌تو بی‌خواب است
لیك چون خصم برسرجوراست
بر خداوند پاك اینطور است
رانجا ای روح عشق را شاهباز
سوی صحرای نو بکن پرواز
رانجا پیغام هیر چون بشنید
دل او آب شد ز دیده چکید
گله بگذاشت روبه صحرا کرد
دشت از موج اشك دریا کرد

رانجا که‌قلبش‌پاره ودیده‌اش ازدوری هیر تاریك بود بعد ازمدتی سر گردانی وآوار گی بشهر خود بر گشت برادرانش کـه بعد از رفتن رانجابپا کی‌نیت اوپی‌برده بودنداورا پذیرائی گرمی کردند وخواستند که رانجا نزدآنها درتخت هزاره بماند .

گفتند همیشه شاد میباش — خوشحال بصد مرادمیباش
میباش در این زمانه آزاد — هر لحظه مکن فغان وفریاد
در خلق شده فسانه تا کی — دیوانه درین زمانه تا کی
عاقل شو ناله کم کن ای یار — افسانه مشو بشهر و بازار
باید که شوی بکارمشغول — تا کی بفراق یار مشغول

(سعیدی)

رانجا درتخت هزاره اقامت گزید و بظاهر زندگی آرام داشت اما درقلب وجان او یك طوفان و تلاطم خاموش پنهان بود که بهیچ وجه آرام نمی گرفت. چاره‌ای جز صبر وتحمل نداشت. شعرای داستانسرا فراق هیر و رانجا را باسوز و گداز وآب وتاب بیان کرده اند. عظیم گوید :

شرح این سر گذشت پر اندوه
نشود غیر سر زدن بر کوه
چون شد از شرح این سخن آگاه
خانه بگرفت جمله خون سیاه

وضیا گوید :

تراشم کلك را از بهر تحریر — نویسم حال هجر رانجا و هیر
قلم گاه نوشتن گشت بیتاب — که دستم گشت لرزان همچو سیماب
همی گویند آن دیگر که خسته — همان ساعت ز جای خویش جسته
زده آتش دگر در خرمن دل — سرا پا سوخته گردید بسمل
سفر کرده ز صحرا سوی صحرا — نموده زاد ره لخت جگر را
ولی بی رانجا گردد هیر بیتاب — چو ماهی می طپد بی دیدن آب

چو جانش رفت او گردید بی‌جان   نبودش درد او را هیچ درمان

مدتی هیر ورانجا درفراق اندوهبار بسر بردندهیر ازفراق رانجا زار ونزار باسهتی خواهر شوهرش از وضع رقت بار و تحمل ناپذیر خود صحبت کرد واز او خواستار شد که برای فرستادن نامه‌ای برای رانجا راهی بیندیشد. هیر نامه‌ای برانجا مینویسد وضمن بیان درد و رنج ازاو تقاضا میکند که در لباس جو کیان دوره گرد بسراغش بیاید هیر از سهتی برای نوشتن نامه خواهش میکند. سعیدی از قول هیر میگوید:

بنویس فراق من بصد درد   صد قصه ز رنگ چهرهٔ زرد
بنویس که این چنین خرابم   دور از رخ تو بصد عذابم
بنویس حکایت جدائی   بنویس رموز آشنائی
بنویس که‌هیر ناتوان‌سوخت   بنویس که‌درفراق‌جان‌سوخت

و ضیا بعداز حمد و بیان فلسفهٔ توحید و اشراق از قول هیر اضافه میکند:

نمی دانم کجا داری مقامی
بیا هر صبح من گشته است شامی
دلم بیتو ندارد هیچ آرام
که این خانه مرا گردید چون دام
پریشانم زهجرت ای وفادار
بیا زودی مرا خاطر میازار
گلستان مرا تو باغبانی
من آنرا روز و شب در پاسبانی

بیا اینجا لباس جوکیان ساز | که تا افشا نمیگردد دگر راز
ترا حاصل شود هر مدعائی | اجابت هم شود ازمن دعائی

عظیم مینویسد :

مه روی تو کرد حیرانم | در هوایت چوذره رقصانم
بی تو کی لاله زار میبینم | دل خـود داغـدار میبینم
بی‌تو دل پاره پاره گردیده | لالـهٔ مـن هزاره گردیده
بی‌تومن زندگی نمیخواهم | شاهـی وبندگی نمیخواهم
جانم از غم بلب رسید بیا | روز عمرم بشب رسید بـیا
زود آزود بیقـرارم بیـن | جان بلب‌زنده چون‌شرارم‌بین
چون‌شوی‌اینطرف‌مسافت‌کوش | رخت‌ملبوس‌جوکیانه‌بپوش
شد مرا ازلسان غیب الهام | که‌رسی زین‌لباس زود بکام
شوق دل ناتمام ونامه تمام | جان من والسلام بالاکرام

قاصد هیر نامه را گرفت وازراه جهنگ سیال به تخت هزاره رسید ونامه رابدست رانجا داد.

زنامه بسکه رانجا شاد گردید | زدرد ورنج وغم آزاد گردید
بچشم هجر دیده نامه مالید | چوبلبل در بهاری خوش ببالید

(ضیا)

رانجا بلافاصله رخت سفر بربست وخـدمت مـرشد جوکیان که باسم بالنات معروف بودرسید مدتی درخدمت بالنات که مردی روحانی بودماند سوزو گداز وجوش و حرارت رانجا تأثیر عمیقی دربالنات کرد وزود رانجارا بحلقهٔ جوکیان وارد کرد رانجا لباس مخصوص جوکی‌را پوشیده و گوشواره های مخصوص آن طایفه رابگوشهای خـود آویزان

کرد وبرسرورویش خاکستر مالید وبا اجازهٔ پیرمرشد جوکیان راه رنگپوررا درپیش گرفت :

چونکه فرمود هیر رخت سفر
کرد همرنگ جوکیان دربر
مشت خاکستری برخ مالید
ابرشد پرده بررخ خورشید
(عظیم)

در دست کد وچوجوکیان کرد
در هرده وشهرصد فغان کرد
میکرد بهر طرف گدائی
اینست طریق آشنائی
(سعیدی)

دربیرون شهر رنگپور کلبه‌ای کوچك ازحصیر وکاه درست کرد وخود راماند جوکیان بطبابت زدکاسهٔ سفالی رادردست میگرفت واز کوچه بکوچه وخانه بخانه میگشت تاهیررا پیدا کند روزی بردرخانهٔ هیرصدا زد وچیزی خواست خواهر شوهر هیر مقداری ارزن آورد وبکاسه‌اش ریخت رانجا عمداکاسهٔ خودرا ازدست خویش رهاکرد کاسه افتاد وشکست شکستن کاسه برانجابهانه‌ای دادوبنای اعتراض و گفتگو را باسهتی گذاشت هیراز بحث و گفتگوی سهتی وجوکی بتنگ آمده دستور داد که گدای لجوج وبی‌ادبرا از کوچه بیرون کنند سهتی‌وعدهٔ دیگری اززنان محله سروصدا بلند کردند ورانجا بادل سنگین وبیتاب بکلبهٔ خود بازگشت ،

درمدت چند روز شهرت طبابت ودست شفابخش جوکی درتمام ده پیچید :

برمریضان بحکم شافی فرد | داروش گشت شافی هرفرد
از دوایش بحکم رب جلیل | فیض میبرد هرمریض وعلیل
درهمه خاص وعام رفت این فکر | که طبیب آمده است روشن فکر

ولی هیر هنوز نمیدانست که رانجا بلباس جوکی برای ملاقاتش آمده است ورانجانیز وسیله‌ای برای فرستادن پیغام به هیر پیدا نکرد.

روزی عده‌ای ازدختران کهیرا برای شنا برودخانه رفتند ودر نزدیکی کلبهٔ رانجا مشغول بازی شدند رانجا بالباس جوکی وخاکستر مالیده برروی خود بطرف آنها آمد عده‌ای از ترس فرار کردند رانجا دختر جوانی راکه نسبتاً باو نزدیك بود صدا زد، از من درویش نترسید بیائید پیش من با شما کاری دارم. رانجا آندختر را که یکی ازدوستان هیر بود قبلا میشناخت . ازاین فرصت استفاده کرده گفت به هیر بگوئید که یکنفر جوکی آمده است آندختر به هیر اطلاع داد وهیر فوراً فهمید که آن جوکی غیراز رانجا کسی دیگر نیست هیراین رازرابا خواهرشوهرش که همرازش بود درمیان گذاشت وهردو برای پیدا کردن راهی برای ملاقات جوکی مشورت کردند قرار شد که سهتی بتنهائی جوکی را ببیند وبرای ملاقات جوکی وهیروقت ومحلی تعیین نماید . سهتی باغی برای ملاقات این دودلداده معین کرد وهیرو رانجا بعداز رنج واندوه فراوان بیکدیگر رسیدند رانجا به سهتی اطمینان داد که او نیز بوصال مرادخود خواهد رسید .

هیروسهتی برای رهائی ونجات ازخانواده کهیرا نیرنگ وحیلهٔ

دیگری اندیشیدند سهتی هیر رابه‌بهانهٔ گردش بیرون شهر برد هیر پای خود راباخاری زخمی نموده وفریاد زد که ماری پای‌مرا گزیده است .
هیر سروصدا میکرد ومینالید :

حیله ای کرد بهر آن پیدا   صبحدم شد بدیدن صحرا
زار در پنبه زار میگردید   پنبه از بهر داغ دل میچید
نیش خاری بپای او بخلید   ناله سر کرد برزمین غلطید
گفت ماری گزیده‌است مرا   زهر نیشش رسیده است‌مرا
همرهان آه وناله سر کردند   همه‌لب‌خشك‌وچشم‌تر کردند
خسروشوهرش بخویش وتبار   همه گشتند جمع دل‌افگار
از طبیب وحکیم افسونساز   خانه کردند سربسر انباز

همه خانواده‌نگران‌شده ومیترسیدنداگرخدای‌نکرده هیربمیرد به‌پدر وخانوادهٔ هیرسیال‌چه جوابی‌بدهند هرچه معالجه کردندفایده‌ای ندیدند هیرهمچنان ازدرد مینالید :

بعلاج وفسون برون ازحد   گشت بیماریش‌فزون‌ازحد
همه عاجز شدند وبیچاره   دل هریك زیاس آواره

(عظیم)

سهتی موقعیکه دید همه بزرگان قوم کهیرا عاجزشده‌اند وهیرحال خودرابدترازپیش وانمودمیکند صحبت جوکی رادرمیان کشید و گفت باید بآن جوکی مراجعه کرد ممکن است هیراز معجزه و کرامت‌او معالجه شود :

یکی از محرمان هیر فگار
که از این حیله بود واقف کار

سینه کوبید ودست بر سرزد
نوحه بر آن گروه مضطر کرد

و گفت :

رمقی تا بمانده از جانش — میتوان کرد سعی درمانش
وارد اینجاست جوکی دانا — هست درحکمتش ید بیضا
چون‌مسیحادمش‌روانبخش‌است — بمریضان‌دهرجانبخش است
هیر را نزد او سزد بردن — از پی جان پی جسد بردن

(عظیم)

بلافاصله هیررا بکلبهٔ جوکی بردند و :

جوکی پرهنرز دیدن نبض — حال دریافت ازطپیدن‌نبض
گفت کاین مارسخت‌پرزهراست — بد بلائیست آفت دهراست

(عظیم)

جوکی اضافه کرد که معالجه‌اش بسیارمشکل ولی ممکن‌است. باید مریض سه شبانه روز پیش من بماند تا انشاءالله شفا یابد. هیر و رانجارا باطاق دیگری درخانهٔ شوهرش انتقال دادند. دوعاشق و معشوق بعدازسالها رنج‌ومحنت بادل‌شادو آرام پهلوی یکدیگر نشستند.

هیروجوکی بحجله بادل شاد — بنشسته ز بند غم آزاد
در بروی معاندان بستند — از بلای فـراق وارستند
هر دو از عیش لذت دیدار — بشگفتند چون چمن زبهار
شده ازبهرهر دو تشنه جگر — گردش چشم گردش ساغر

(عظیم)

یکروز هیرورانجا باهم نشسته بآتیهٔ خود فکر میکردند رانجا

گفت که تا کی مامیتوانیم رل طبیب وبیماررا بازی کنیم دوباره دچار جدائی وفراق خواهیم شد وممکن است دیگر فرصت وصال پیدا نکنیم بهتر است که از این فرصت استفاده نموده وفرار کنیم رانجا به هیر گفت :

تا کی من وتو طبیب و بیمار — دایم نشوی گزیدهٔ مار
یك هفته نهایت این وصالست — دردا که نه ماهی ونه‌سالست
برخیز ازین وطن جدا باش — خاتونی کرده‌ای گدا باش
گفتا که بتو اختیار دادم — سر رشتهٔ کار و بار دادم
گر سر طلبی تو سردهم من — هرجا که روی توهمرهم من

(چنابی)

عظیم چنین نقل‌میکند:

هیر غمدیده گفت با رانجا — چند باشیم ما اسیر بلا
چند باشیم در بلای فراق — زار و گریان بهمدگر مشتاق
زین شکنجه برون شدن بهتر — نیست غیر از گریزراه دگر
این چنین فرصتی نمییابیم — به که بالاتفاق بشتابیم
سر نمائیم راه ملك دگر — سر ما و پناه ملك دگر

هیرورانجا وسهتی چند روزی بهمین‌منوال ببهانه معالجه باهم بسر بردند وشبی رانجا به سهتی نوید داد که عاشق‌اودارد میرسد وباید سهتی باوملحق شده فرار کند.

ازخواست خدا مراد که عاشق سهتی بودهمانجا سررسید و هردو عاشق ومعشوق باهیر ورانجا خدا حافظی کرده راه خودرا بدیار مراد پیش گرفتند. بعد ازرفتن‌مراد وسهتی رانجاوهیر نیز فرار کردند. دردل

شب ازمیان جنگلها وعلفزارها گذشتند:

الغرض هیر ورانجاهر دوبهم — به پریدند زان جزیرهٔ غم
دوسه فرسنگ چون قدم راندند — دیده شهر دگر فروماندند
پهلوی شهر دیده سبز درخت — بگشادند در همانجا رخت
بنشستند هردو باهم خوش — غافل ازجور چرخ عاشق کش

هیرورانجا بخیال راحت استراحت کـردند وفکر کردند که از جوردشمنان دور ودرامان هستند.

دررنگپور باطلوع آفتاب نورنگ باطاقیکه هیر آنجابرای معالجه تحت نظرجوکی بستری بودبرای عیادت رفت اول خواست خواهرش راکه مراقب اطاق بودببیند واحوالپرسی کند. هرچه صدا زدوجستجو نمود اثری ازسهتی نیافت همچنین اطاق هیررا گشودند ودیدند که بیمار و طبیب هردو فرار کرده‌اند بلافاصله عده‌ای از خویشاوندان نورنگ دورهم جمع شدند ودنبال عاشقان فراری را گرفتند.

عظیم گوید:

راوی این حکایت جانسوز — شد قلم را چنین رقم آموز
که شد آن ناقبول شوهرهیر — جانب حجلهٔ حکیم فقیر
تا بگیرد ز حال هیرخبر — تا دوایش چه کرد افسونگر
حجله‌اش دید غیر آبادان — قفس بی کبوتو و ویران

شعلهٔ غیرتش شده جانسوز — بروی‌از شب سیاهترشد روز
پدرش آمد وهم اخوانش — جمع گشتند همه خویشانش
ازپی قتل هردو عاشق هم — به تعاقب دویده فوج ستم
تیز رفتند آنهمه خونخوار — همه بر مرکبان تند سوار

ناگهان سررسید دستهٔ ظلم برسر هردو زار وخستهٔ ظلم

هیرورانجا که ازهمه‌جا بیخبربا بالهای عشق درآسمانها درحال پرواز بودند یکدفعه برزمین‌افتادند وخودرا روبروی افراد خـانوادهٔ کهیرا یافتند.

مردم ده موقعیکه متوجه زدوخورد وسر وصدا شدند نورنگ و خویشانش‌را برحذر داشتند و گفتند شما باید پیش‌قاضی بروید تاقضیه شمارا‌ازراه شرع وقانون حل کند:

مردم شهر مضطرب حیران به تفحص بیامدند دوان

همه گفتند کای ستم کیشان چیست آخر گناه درویشان

گر بهم دعوی شما باشد این‌همه کشت وخون خطاباشد

هست در شهر قاضی دانا پیش اوآورید این دعوا (ی)

کی روا باشد این ستم‌کاری حکم شرعست برهمه جاری

نورنگ ودستهٔ کهیرا وهیرورانجا پیش قاضی‌رفتند قاضی بعد از شنیدن ادعای طرفین رأی خود را بنفع نورنگ داد هیر هرچه گریه و ناله کرد اثری نبخشید رانجا نیز فریاد برآورد که این ظلم است عقد مرااولیاءالله درآسمانهابسته‌اند وشمانبایدازظواهرفریب بخورید

قاضی از هر دو سو سخن پرسید

سخن هر دو سو بگوش کشید

شرع چون هست سر بسر ظاهر

حکم فرمود شرع بـر ظاهر

شد چو تقدیر رانجا نا مشروع

سخن عشق گشت نا مسموع

موقعیکه هیررا به کهیرا واگذار کردند رانجـا زبان خود را باعتراض باز کرد:

رانجا چون دید کار خود معکوس
شده از عمر و زندگی مأیوس
گفت ای سر بسر جفا قاضی
ایزد از تو نمیشود راضـی
بسکه ظاهر پرست وگمراهی
نیستت از حقیقت آگـاهی
ایزد کـرد گار روز الست
در ازل عقد هیر و رانجا بست
حق من تو بدیگری دادی
رخت خود در سقر فرستادی

رانجا ازدل پرسوزآهی برآوردمثل اینکه شعله‌ای ازآسمان‌فرود آمده‌باشدآتش سراسرده‌را فرا گرفت:

این بگفت آه ازجگر بکشید	شهر راآتشی زغیب رسید
بوالعجب آتشی فروزان شد	در ودیوار وقصر ویران شد
شور وغوغا بقصر وشهر افتاد	کز کجا این بلا وقهر افتاد
قاضی ازکرده بس پشیمان‌شد	رفت دارالقضاش سوزان شد

(عظیم)

بدستور قاضی هیررا از کهیرها پس گرفتند وبرانجا دادند قاضی ازکرامت رانجابسیارترسید وازرانجا وهیرمعذرت خواست وخطاب به نورنگ وهمراهانش گفت:

یار هر کس که ایزدباریست — خصمی او گناه و بد کاریست
با عزیزان حق جفا مکنید — هردو پیوسته‌را جدا مکنید
(عظیم)

افرادوبستگان خانوادهٔ کهیرا چاره‌ای بجزاطاعت قاضی نداشتند ولی‌پنهانی‌تصمیم گرفتند که رانجاوهیر رادنبال ونابود کنند .

هیرورانجا دست بدست همدگر دوباره براه افتـادند ولی هنوز مسافت زیادی‌ازشهر نرفته بودند که‌باردیگراقوام کهیرا هردورا گرفتند هیرورانجا هنگام گرفتارشدن دربیابان لم‌یزرع وبی‌آب بودند. نورنگ میخواست رانجارا باشمشیربکشد ولی از کرامات سابق وی‌ترسید وبـا کمك همراهانش دست وپای رانجارا باطناب بسته واورا درآن بیابان گذاشتند تاازگرسنگی وتشنگی بمیردهیررابازورسواراسب نموده بطرف رنگپوربراه افتادند .

یکی ازخویشاوندان نورنگ که فکرونظرش نسبتاً بازتر بود به نورنگ گفت که چرا هیررا بعد ازآنهمه رسوائی وجدال‌باخودمیبری ممکن نیست اوبرای توزن خوبی‌باشد زیرا اوعاشق رانجـاست وهیچ میلی بتونشان نداده‌است.

نورنگ درجواب گفت که من نمیخواهم چنین زنی‌رازنده نگاه دارم من اورابادست خودخواهم کشت تابرای زنان دیگر درس عبرتی باشد خویش‌او گفت کشتن زن‌بیچاره برای توهیچ فایده‌ای دربرندارد دیگراینکه عقدترابااین‌زن بزوربسته‌اند واوهرگزتراقبول‌نکرده‌است وبرانجا عشق‌ورزیده‌است.

عاشق پاکباز میباشد — قدوهٔ اهل راز میبـاشد

رانجا آواره را خریداراست		از تو ودولت تو بیزار است
برتو کی میشود حلال اینزن		او قبولت نکرد در گفتن

واضافه میکند که بجای کشتن هیراورا نیزدربیابان نزد رانجا بگذاریم وبا سرنوشت اوکاری نداشته باشیم. نورنگ این توصیه‌را قبول کرد ویکنفر سوارهیررا درمحلی که رانجادست وپابسته‌بودپیاده کرد. نورنگ وهمراهانش‌هیرورانجارا درحال بیکسی گذاشتند ورفتند.

این زمان بهتراست این تدبیر		که گذاریم نزد رانجا هیر
بسواری بگفت کاین حیران		هر کجا رانجاش بود برسان
برد آنمرد هیر را بشتاب		نزد رانجا در آن مقام عذاب

رانجالب تشنه هیچ‌تاب‌نداشت		درجگر بهر اشك‌آب نداشت
هیررا هم نبود طاقت وهوش		بر زمین نزد اوفتاد بجوش
تشنگی هردورا بجان‌آورد		از اجل بهرشان نشان آورد

هردو درعالم بیهوشی ونزع بودند واز نزدیکی یکدیگر بی‌خبر مدتی درهمانحال ماندند.

بی‌خبر از وصال همدیگر		غافل از اتصال همدیگر

جانشان بفکر خروج از قالب بود که رخمت ایزدی بجوش آمد :

در چنین وقت وعدهٔ یزدان		یافت ایفا بآن وفاکیشان
بیگمان لطف خاص یزدانی		مرده را جان دهد بآسانی

خداوند تعالی حضرت‌خضررا برای‌نجات ایندلداد گان‌وافتاد گان راه عشق‌فرستاد.

خضررا ازخدا سروش آمد		نزد شان پیرسبز پوش‌آمد

خضر باحکم ایزد آب حیات — با خودآورده بود ازظلمات

هردوقطره به قطره ریخت بکام — جان زلب سوی سینه کردمقام

چشم بگشاده هر دوتا دیدند — صورت خضرخوش لقا دیدند

هردو شکرانهٔ خدا گفتند — پیررا مدح و هم دعا گفتند

هیرورانجا ازآب حیات خورده حیات جاودانی یافتند وتروتازه از خاك بلند شدند.

شده بر پا ز خاك همچون سرو

خوش خرامید همچو کبك وتذرو

خضر بآنها توصیه مینماید که بهتراست هردوبملك دیگر بروند و ازآن دیارناهنجاردوری جویند.

هیرورانجا هردو اززندگانی جاوید بهره‌مند شده اول زیارت مکه‌معظمه ومدینه‌منوره کردندوهیر بالاخص هدیه‌عقیدت برمزارحضرت فاطمة‌الزهراپیش کش کرد ومقبول حضرت سیدهٔ‌النساء گردید :

شده اندرحریم پاك بتول — هیرازصدق عصمتش مقبول

بعد اززیارت حرمین وجنت‌البقیع بطرف نجف و کربلا رهسپار شدند.

شاه مردان امام عشاق است — بردرش احترام عشاق است

بر در شاه کربلا رفتند — خاك درگاه با مژه رفتند

در حرمگاه شاه تشنه لبان — کرده ازتشنگی خویش بیان

بزیارات جمله آل عبا — یافته آبروی هر دو سرا

کرده حاصل زیارت بغداد — دل خودساختند خرم و شاد

بعد از صدق دل نهاده رو　　بزیارات انبیا هر سو

(عظیم)

هیرورانجا دست‌بدست یکدیگر داده از عشق‌پاك وجاوید حیات جاویدیافتند واز آن‌روزتاابد درسیر آفاق مشغول‌اند:

هردو باهم هنوز سیارند　　لیك پنهان ز چشم اغیارند

عظیم شاعرسند درخاتمه میگوید:

اول عشق درد وکلفتهاست　　آخرش جمله‌عیش‌وعشرتهاست

دور آخر بکام عشاقست　　نقش نصرت بنام عشاقست

عاشقان را بودزمرگ پناه　　لایموتون اولیاء الله

عاشقان گر خدا نمیباشند　　از خدا هم جدا نمیباشند

این بودپایان این داستان بی‌پایان عشق ازربان عظیم شاعردیار سند که نخواسته یانتوانسته قبول کند که هیرورانجا در فراق یکدیگر جان بجان‌آفرین تسلیم ودرمشهد عشق‌قربانی‌دادند.

خوانندگان وشنوندگان نیزبیشترخوششان میآید که عاشق و معشوق درپاپان کاربیکدیگر برسند

اماعشق مافوق حیات وممات‌است عاشق‌ومعشوق همیشه‌میمیرند ولی‌عشق زنده میماند.

ما ازغم‌وشادی عشاق‌تحت‌تأثیرقرارمی گیریم‌ولی برای آنهااین‌غم وشادی فقط صورت ظاهرعشق‌است وچیزی که عشق وعاشق‌رازنده نگاه میداردلذت ونشاط روحی‌است که ازعهدهٔبیان خارج‌است.

باغ سبز عشق کو بی منتهاست

جز غم وشادی دراوبس میوه هاست

عاشقی گرزین سروگرزان سرست
عاقبت مارا بدان شه رهبر است

بعضی‌ازنویسندگان وسرایندگان هیرقسمت آخراین داستان‌را چنین شرح داده‌اند:ـ بعدازاینکه‌قاضی‌ده هیررا برانجا واگذار کرد کسان هیر پیش‌رانجا آمدند و گفتند حالا که قاضی ادعای شما را قبول‌کرده است ما دیگرایرادی بعروسی شما نداریم بشهرتخت هزاره برو و باتفاق عده‌ای از خویشاوندان خود به جهنگ برگرد تا عقد رسمی‌تان بسته شود . ماازشما کمال احترام ومحبت وپذیرائی خواهیم کرد.

رانجا شادوخرم بشهرخود برگشت وخانواده اشرابرای رفتن بجهنگ آماده‌کرد. اما تقدیر برانجا میخندید . خویشاوندان هیرپنهانی تصمیم بقتل‌هیر گرفته بودند . زیرا فکرمیکردندکه هیرباعث رسوائی خانوادهٔ سیال‌شده است وبایدازبین برود .

کشتن هیر کارمشکلی‌نبود دختربیچاره راکه در امید وصال محبوب خود ازهمه جا بیخبربود زهردادند وبرانجا خبردادند که هیرسکته‌کرده و مرده‌است این‌خبرموقعی‌برانجا رسیدکه بهترین لباس‌خودرا برای عروسی بتن کرده وبا اقوام خویش آمادهٔ حرکت بسوی جهنگ بود چیزیکه‌رانجا را درتمام کشمکشهاونزاعها ودرد ورنجهازنده نگاهداشته بود عشق و امید هیر بود دیگر دنیا برای او ارزشی نداشت رانجا حرفی نزد فقط آهی آهسته وآرام کشید و روح ازبدن رنجیده‌اش بسوی عالم‌بقا پرواز کرد . رانجارا درنزدیکی‌ده هزاره بخاک‌سپردند. هیرنیزدرجهنگ‌مدفون گردید میگویندسالها بعدازمرگ این‌دوعاشق‌صادق تابوت‌رانجارا بجهنگ‌آوردند وپهلوی قبرهیردفنش کردند .

زیبا نگار (سسی وپنون)

تمهید

بعداز هیر ورانجا معروفترین داستان‌عشقی پاکستان غربی قصهٔ سسی وپنون است .

«سسی» اسم‌زن و«پنون» اسم مردقهرمان میباشد . معنی سسی و پنون که هردو کلمه هندی است بترتیب «ماه مانند» و «مهتاب»است .

سرایندگان متعددی این داستان دلگداز را بشعر فارسی بیان کرده‌اند ونسخه‌های‌منظومه‌های دستورعشق‌ازمنشی جوت‌پرکاش، نامهٔ عشق ازاندرجیت‌منشی، فرحت‌ومنظومه‌های‌دیگر ازشهباز ومیان‌حسین، در«قصه‌های پنجابی در زبان فارسی»تألیف دکتر محمد باقر ذکر شده است . ولی‌بزرگترین وعالیترین منظومه مثنوی « زیبانگار » از شاعر وارسته محمدرضائی تتوی‌برحسب تصادف سه‌سال پیش‌در کتابخانه پیر حسام‌الدین راشدی بدست نگارنده افتاد . از خواندن منظومه رضائی حالتی بمن دست داد که قادر ببیان آن نیستم .

منظومه رضائی مجموعه ایست از تابلوهای عشق و عرفان که شرح‌وتجسم آن‌نگاه‌عمیق‌تروبیانی رساتروقدرت‌وتسلط‌بیشتری‌میخواهد بیان این ضعیف اشاره‌ای بیش‌نیست که‌به آن جهان‌بی‌حدو کنار عشق و عرفان نموده باشم .

پیر حسام‌الدین نسخه خطی «زیبانگار» را برای چند روز جهت مطالعه بمن‌دادند وچون در آن مدت کم ممکن نبود که نسخه‌ای بخط خود از آن بردارم باعجلهٔ تمام قسمتی ازمنظومه را خلاصه ونقل کردم خواندن آن منظومه شور وهیجان عجیبی درمن‌ایجاد کرد. حالتی را که رضائی درمن بوجود آورد اصلا نمیتوانم در الفاظ و کلماتی که در دسترسم‌است بگنجانم.

برای اینکه‌آن‌مرد بزرگ‌را بجهان فارسی معرفی کنم مقاله‌ای دربارهٔ رضائی درمجله هلال منتشر نمودم ولی‌خوب میدانم که دین آن شاعرعارف را ادانکرده‌ام وازعهدهٔ اینکارهم‌برنخواهم‌آمد.

رضائی سرایندهٔ توانای سند نخستین کسیست که این داستانرا در زبان فارسی سروده است. و تقریبا صد سال قبل از شعرای دیگر که اسمشان فوقا ذکرشده است سسی‌وپنون را بفارسی بسیار شیرین‌و روان درآورده است. ذوق وقریحهٔ رضائی درشعرفارسی بسیارعالیست وبا اینکه زبان سندی‌را شیرین ترین زبانها میداند ازبکاربردن کلمات سندی جداً خود داری کرده است‌حتی‌اسامی اشخاص را که بعقیده‌وی بگوش‌ایرانیان نا مأنوس است بفارسی تغییر داده است. میگوید:

زباندانی که باشد صاحب هوش
نباشد حرف او بیگانه در گوش
بهر گوش آشنا باشد زبانش
نشیند در دل هرکس بیانش
کند ز الفاظ نامشهور پرهیز
شود ناچار حرف او دلاویز

چواین مضمون دلم راهست معلوم
کنم این قصه را آنگونه منظوم
که نبود لفظ سندی در میانش
چو شهد ناب شیرین بد بیانش

امانباید تصور کرد که شاعر بشیرینی زبان مادری خود بی اعتنا است . رضائی باهمه عشق و علاقه که بسندی دارد متوجه اینست که بیگانه ایکه بازبان سندی آشنائی ندارد نمیتواند لطافت و عذوبت آن زبانرا درك کند. رضائی نمیخواهد که خوانندهٔ فارسی زبان بر الفاظ وترکیبات زبان سند بخندد . در عین‌حال شاعر سند میخواهد قدرت و تسلط خود را در بکار بردن زبان فارسی نغز وادبی نشان دهد :

زبان سند شیرین‌است شیرین   بجای‌خویش‌رنگین‌است‌رنگین
ولی قدرش بپیش آشنایش   کجا بیگانه میداند بهایش
سخن درهرزبان‌دارد فصاحت   بهر جا دارداین دلبر ملاحت
ولی هر کس‌زبان خودپسندد   لب او بر زبان غیر خندد

بنابراین :

نمیسازم زبانراسندی‌آمیز   نمایم از زبان سند پرهیز

وبرای آرایش عروس داستان حریر و پرنیان را از ملك فارس میآورد :

زملك پارس آرم پرنیان را   بپوشانم عروس داستانرا
چوحرف‌ازعاشق‌ومعشوق‌رانم   بلفظ فرس هریك را بخوانم

سرزمین سند دیارعشق وزیبائیست ورضائی باشور وشعف ازخاك حسن‌مرز وبوم خود تعریف میکند :

که ملك سند کان عشق دیدم — بهر کوئی دکان عشق دیدم
بعشق آباد هر ویرانهٔ سند — بود بازار در هر خانهٔ سند
دیارسند گوئی لالهزار است — کههر دل داغداریك نگاراست
رضائی ماوعشق ازیك دیاریم — یگانه در دو عالم ما و یاریم

رضائی داستان وقصههای زیادی از کشورهای دیگرخوانده ولی داستانیرا که متعلق بدیارسند است برای بیان بزبان فارسی اختیار و انتخاب نموده است .

میگوید :

دلم را داستانها هست معلوم
زهر شهر و زهر ملك و زهر بوم
هم از ایران وتوران وهم ازهند
ولی یك‌سر گذشتی گویم ازسند
حدیثی از دیار خویش گویم
بیان حال یار خویش گویم .

معلوم میشود که رضائی هنگامیکه این داستان را سروده زخم خوردهٔ عشق‌و « از خون دل خود رنگین قبا بوده » که کلام او از سوز وحرارت تازه‌ای که از حادثات تازهٔ عشق بوجود آمده شعله‌ور است .

نظامی و رومی وامیرخسرو وجامی وبزرگان اهل شعروتصوف « هرانگونه که شاید » ازعشق وعاشقی سخن گفته‌اند وشعر رضائی در مقابل آنها جلوه‌ای‌ندارد ولی‌عقیده دارد که شعرش جدید است‌وتازگی بیان توجه خواننده را جلب خواهد کرد .

میگوید :

بزرگان آنچه شاید گفت گفتند | هر آنگونه که شاید سفت سفتند
سخن را با سخن پیوسته کردند | سراسر چیده گل گلدسته کردند
ولی چون شعر من شعر جدید است | در آن یك لذت دیگر پدید است
درختی کهنه در گلشن بلند است | ولی هر سینهٔ نو دلپسند است

وهمچنین :

چو تابان میشود ماه نو از دور
جهانی را شود ناچار منظور

بنابراین رضائی داستان نورا باسبك و طرزتازه بیان میکند و بقول خودش همین نقش عشق ازخود بیادگار میگذارد :

کشیدم صورت زیبا نگاری | که در عالم بماند یادگاری

واینك داستان:

جادهٔ نسبتاً عریضی ازطرف قصبهٔ میرپور سکرو بطرف کراچی بندر معروف پاکستان میرود. این جاده که از قرنها پیش معبراهالی آن ناحیه و قافله های تجاری بوده بااحداث راه شوسه اهمیت سابق را از دست داده ولی بازهم مردم دیهات برای آمد و رفت پیاده از این جادهٔ خاکی استفاده میکنند . در چند کیلو متری میرپور سکرو دهکدهٔ قدیمی ونسبتاً بزرگی باسم «گهرو» واقعست که بوسیله کشتزار های سبز وچراگاههای وسیع احاطه شده است. پنج کیلومتر پائین تر از این دهکده کوره راهی بطرف چپ جادهٔ اصلی منشعب میشود این کوره راه باریك و ناهموار بفاصلهٔ نیم کیلو متر در میان تپه های کوچك محو میگردد .

دراطراف این تپه ها ویرانه ها ودیوارهای خرابی درفاصله چندین

صد متری بچشم میخورد . اغلب این ساختمانهای قدیم طوری با خاك یکسان شده که بیننده نمیتواند تصور کند که چند قرن پیش آنجا شهری بزرگ با ساختمانهای مجلل و باشکوه بوده است. نمیشود باور کرد که از معروفترین شهر های قدیمی و تاریخی سند همین چندمشت خاك و خاکستر باقی مانده باشد .

میگویند که هزار و چند سال پیش زلزلهٔ شدیدی رخ داد و شهر **بنبور** بکلی خراب کرد بطوریکه دیگر روی آبادی بخود ندید . آری شهر بنبور از روی خاك سند محو شد و دیگر وجود خارجی ندارد . ولی نقاش عشق نقش این شهر را با آنهمه زیبائیش و با آنهمه تجمل قدیمی اش بر جریدهٔ عالم ثبت نموده است .

این شهر یکی از صحنه های پرشور نمایش ازلی و ابدی عشق بوده است . بزرگترین عرفا و شعرای سند و پنجاب داستان دلگداز **سسی و پنون** را بتعبیرات گونا گون بیان کرده اند :

شعر شعرای شیرین مقال بشهر بنبور و باغهای اطراف و چمنزارها و همچنین شنزارهای وسیعی که بین بنبور و شهر کیچ مکران وجود داشته حیات جاویدداده و ما میتوانیم خانه های مجلل و باغهای سبز و پر از گلهای رنگارنگ و زیبارویان سند که دسته دسته مشغول گردش و بازی هستند درجلو چشم خود مجسم نمائیم و صدای قهقهه و آوازشانرا از فاصلهٔ هزار سال و اندی گوش کنیم .

آری در روزگار قدیم بنبور شهر بزرگ باشکوهی بود و رودخانه بفاصله کمی از این شهر میگذشت .

پادشاهی که در بنبور و نواحی آن شهر فرمانروائی میکرد «آدم جام»

وبقول یکی ازسرایند گان «پرویز» نام‌داشت. اسمش هرچه باشد مردی عادل‌ومهربان‌وباقدرت وجلال بود .

دوتا پشت فلك اندر سلامش　　شهی نام آوری پرویز نامش

(جوت پرکاش)

یا ازقول فرحبخش فرحت :

بود شاهی بر رعیت مهربان　　نامش«آدم‌جام» مشهور جهان
تخت گاهی شه بد بازر و زور　　مشتهر اندر جهان‌نامش بنور

واندرجیت منشی‌میگوید :

شنیدم از لب آتش بیانی　　زحسن عشق رنگین داستانی
که درپیشین‌زمان‌درشهر بنبور　　که گلزاریست‌خالی‌ازشروشور
شهی فرمانروای عادلی بود　　فریدون فر سکندر منزلی بود

شاه‌بنبوربا داشتن آنهمه‌قدرت ومحبوبیت‌اجاقش کوربودوهمواره درآرزوی اولاد میسوخت. روزی منجمین وغیبگویان کشور را احضار کردو گفت بادقت‌طالع‌مرامطالعه کنیدوهرچه میبینید بدون هیچگونه ترس و واهمه بگوئید تاحد اقل ازاین انتظار وتلاش بیجا رهائی پیدا کنم، غیبگویان گفتند که شمااز اولاد ذکورمحروم هستید ولی‌درآتیه نزدیك ملکه دختری بدنیا خواهد آورد ولی آن دختر در سن چهارده سالگی عاشق‌مردی میشود وبرای خانوادهٔ سلطنت‌رسوائی بارمیاآورد:

خوشامدچیست حق گفتن‌ضروراست
جبینت بیفروغ از نور پور است
ولیکن در حـریم خاصهٔ شاه
بزایـد دختری حیرت ده مـاه

چو ماه چارده در چارده سال
جهانی را کند از غمزه پامال
زند در دامن ناموس صد چاك
بریزد طشت ننگ از بام افلاك
(منشی اندرجیت)

شاه ازشنیدن این خبر غیرتش بجوش آمد بر آشفت و گفت اجازه نخواهم داد که چنین دختری در خانهٔ من زنده بماند دستور داد که اگر یکی از زنهایش دختری بزاید باید بلافاصله دختررا بقتل رسانند :

شه از گفتار دانایان بر آشفت
غبار آلوده با اهل سرا گفت
که ازهر کس بزایداین چنین دخت
کند درحال با تیغ اجل جفت

مدتی گذشت ویکی از زنهای شاه حامله شد ولی از ترس شاه این امررا پنهان نگاهداشت فقط بدایهٔ خود که زنی مهربان و دلرحیم بود رازرا درمیان گذاشت. نه ماه از حاملگی ملکه گذشت و شب هنگامی دختربچه‌ای را بدنیا آورد . منشی شب تولد این دختر تیره بخت را بخوبی مجسم کرده است :

شبی چون تیره بختان درسیاهی سیه نامه تر از اهل ملاهی
شبی وحشت زده شام غزالان شبی چون روز هجران حبیبان
زبس برچرخ ظلمت ریخت آن شب ازاوشدقیر گون چشم کواکب
در آنساعت که اجرام ستاره بجیب آسمان برزد شراره

ز درج آمد برون در نهفته / صلا زد فتنهٔ نه ماه خفته
جمیله دختری زیباتر ازحور / برون آمدچومهر ازمطلع نور

این دختر که زیباتر ازحور بود با سرنوشت شومی باین جهان آب و گل قدم نهاد. مادرمهر مادری را ازترس شوهرش خفه کرد. با نگاهی پراز غم و اندوه و دلی خونین از فراق فرشتهٔ معصوم خود را بدایه سپرد . دایه بچه را در صندوق مخصوصی که قبلا آماده کرده بود خوابانید و مقداری زر و جواهر در صندوق گذاشت وبامواج رودخانهٔ سند سپرد .

منشی میگوید:

نگاه دایه ازحسنش بر افروخت / دل مادر سپند آسا بر اوسوخت
بگفتا حیف باشد قتل دختر / بخاك انداختن اینگونه گوهر
نهادش در قماط پر نیانی / بگوشه ریخت سیلاب نهانی

در اینجا باید متذکر شود که شاعر عارف منش سند رضائی دربارهٔ اصل ونسب دختر با قصه سرایان دیگر اختلاف دارد و میگوید که «سسی» (که اسمش را زیبا گذاشته است) دختر یکنفر برهمن بودوبعد ازتولد دختر آن برهمن طالع نوزاد را مطالعه کرد وفهمید که موقعیکه دخترش بسن بلوغ میرسد دین اسلام را قبول خواهد کرد وبعشق یکنفر جوان مسلمان خواهد شد. برای برهمن این امر غیر قابل تحمل بود ودختر را باصندوق چوبی حواله رودخانه نمود تا ازشرش خلاص شود رضائی درشرح افکار برهمن و کشمکش فکری اومطالب بسیارخوب بطرز بسیارشیرینی بیان کرده وتفاوت بین علم وعرفانرا شرح داده است:

شنیدم کاندر آن شهردل افروز / برهمن بود مردی دانش آموز

بکیش کفر خود محکم ثباتش — خرد میخواند سر سومناتش
برابر بود پیدا و نهانش — رموز غیب پیدا از بیانش
جهان‌یك صفحه دردیوان‌فکرش — زمین‌یك گوی درچوگان‌فکرش
بحال هر که فکرخویش راندی — سراسر حال و استقبال خواندی
زهرشیئی آگه واز حق نه‌آگاه — ریاضت کش‌چوصوفی لیك گمراه

خداوند کـه رحمتش بکافر و مؤمن یکسان سایه افکنده است دعاهای او را اجابت کرد وزنش دختربچه‌ای زائید:

خداوندی که او دانای راز است
غم بیچارگان را چاره ساز است
ز بس لطف خود او را داد دختر
کزو گردد خجل تابنده گوهر

بطرز دلپذیری شاعرنوزاد را باهلال تشبیه کرده وبپذیرش دین اسلام ازطرف او اشاره مینماید:

ز مـاه چهارده بهتر هـلالی — همایون اختری فرخنده فالی
زشام کفـر صبح دین دمیده — از آن گلخن گل‌رنگین دمیده
شد از بیگانه پیدا آشنائـی — هویدا از کـدورت شد صفائی

برهمن که باعلم‌نجوم‌آشنا بود کتاب سرنوشت دختررا گشود:

ولی چون بر علومش دست بوده — کتـاب سرنـوشت او گشوده
نگاهی کرد در لوح جبینش — چوخواندآن‌لوح‌شدخاطرنشینش
که «زیبا» میشود آخر مسلمان — درخشان گردد از وی نور ایمان

خلاصه دختر بچه تحویل رودخانه داده شده . امواج دریا آن سفینه کوچك‌را گهواره وارمی‌جنباند وموسیقی شاخ وبر گهای‌درختان

او را لالائی میگفت .

رضائی میگوید :

هر آنکس را که میدارد خدا دوست — چه غم گر هر دو عالم دشمن اوست
نه آبش میبرد نی سوزد آتش — نسازد گرم و سرد او را مشوش
قبای حفظ بر قدی که دوزد — اگر در آتش افتد هم نسوزد
بخاکش گر نشاند روزگاری — نگردد گرد دامانش غباری

در چند کیلومتری آنجا دهکدهٔ حسن آباد قرار داشت . در آن دهکده گازری که درفن خود استاد بود بازنش زندگی میکرد، اسمش عطایا اتا ومردی با ایمان وتقوی بود. کاروبارش خوب بود وازدربارشاه وامرا برایش لباس فرستاده میشد که بشوید. عطا اولاد نداشت و سالها در آرزوی داشتن فرزند بسرمیبرد . شب تولد «سسی» گازر حسن آباد ساعتها بدرگاه خدا دست بدعا بود . بعد از نماز قبل از طلوع آفتاب مطابق معمول بکنار رودخانهٔ سند محل کار خود رسیده بود. باطلوع اولین انوار خورشید بروی رودخانه صندوق نمایان شد. گازر که حس کنجکاویش تحریك شده بود بطرف صندوق رفت و آنرا از آب گرفت و بساحل آورد .

زن وشوهر با کمال اشتیاق صندوق را گشودند. و از زبان رضائی بشنوید :

که مرد گازری استاد بوده — مقیم شهر حسن آباد بوده
هنرمندی سعادتمند دیندار — نکوروئی نکوخوئی نکوکار
هنرور بود آن استاد کامل — ولیکن داشت از غم داغ بر دل
که در کاشانه فرزندی نبودش — نمی رست این گل از خاك وجودش

نه‌خفت آن‌مرد گازر در دعا بود سر عجزش بدرگاه خدا بود
همی نالید تا وقت سحرگاه طلب می کرد مطلوبی ز درگاه
نمود اسباب کار خود مهیا برای جامه شوئی شد بدریا
چون آن‌صندوق‌سوی‌خودروان‌یافت دل غمدیده خود شادمان یافت
بخوشحالی دوید آنمرد گازر گرفت از روی دریا درج آن در
بصد شادی دهان درج بگشود درخشان یافت در وی در مقصود

بعدازآنهمه دعا و آرزو موقعیکه دختربچه بآن زیبائی آسمانی‌را دیدفکر کرد که‌خداوند یکی‌ازفرشته‌ها را برای‌دلجوئیش‌فرستاده‌است رضائی گوید :

زحیرت گفت یارب اختر کیست
بچندین زیب زیبا دختر کیست
یقینش شد که نبود آدمی زاد
زآب و گل نرست این سرو آزاد
دلش دانست کاین خورشید روشن
خدا افکند از غیبم بدامن

سسی بعنوان دختر گازر درخانه اوعهد طفولیت را میگذراند و چون دختری بسیار باهوش وبا استعداد بود تمام فنون گازری وخیاطی وغیره بخوبی‌یاد گرفت. ولی چیزیکه درتمام شهر زبانزدخاص‌وعام‌بود زیبائی رویامانند «سسی» بود بطوریکه تمام شعرا دروصف زیبائی اوداد سخن‌داده‌اند. ذیلا چند بیت ازرضائی که درآن مضامین‌بکرو دلپذیری بیان شده درج‌میگردد:

سرمژگان او در نیزه بازی نگاه شوخ او در ترکتازی

نبودش هوش لیك ازهوش میبرد — بصدشوخی دل از آغوش میبرد
نمیدانست ناز و ناز میکرد — بشوخی فتنه را آغاز می کرد
قد او شد خرامان رفته رفته — بر آمد گل بدامان رفته رفته
نهال قامت او سر کشیده — قبای دلبری در بر کشیده
جوانی یافت از زیبا جوانی — چه احسان کرد حسنش باجوانی
جوان شدعشوه وخوبی جوان شد — جوان شدنازومحبوبی جوان شد
قد او نخل عمر جاودانی — جوانی یافت از وی زندگانی
قدش راساختند ازسر کشی راست — نشست آتش زبس خجلت چو برخاست

چوخیزد زلف دامنگیر گردد — بپایش حلقه زنجیر گردد
تعالی الله که پای سرو آزاد — ز زلف خویش در زنجیر افتاد
چو بنشیند براو دشوار گردد — که گیسو گرداو چون مار گردد
تعالی الله چه روی ساده دارد — که رنگ گل صفای باده دارد
برویش گر بود ازغازه رنگی — بآن ماند که در آئینه زنگی

زشرم آن لب آمد آب حیوان — نهان درظلمت و درکالبد جان
زبس تنگی دهان او بمردم — نمی گردد هویدا جز تبسم
ز باریکیست نا پیدا میانش — نشاید در میان شرح و بیانش
میان او نگردد آشکارا — نمی‌بیند کسی سرّ خدا را

اشعار فوق که متجاوز ازصد بیت است برای نمونه قدرت تشبیه وبیان انتخاب گردیده ویکی ازبهترین وعالیترین نمونه‌های «سراپای» است که درشعر فارسی بآن برمیخوریم ومنشی میگوید :

نظر برحسن معنی چون نگارم — بود هرمصرعش مصرع چهارم
بفرق سبز سلك در شهوار — نمایان کهکشان او در شب تار

نگه از جلوه‌اش ازتاب میرفت زچشم مهر تابان آب میرفت

گازر ازدختر آسمانی‌خود بسیارمراقبت مینمود زیرامیترسید که اگر«سسی» جلوه نمائی کند غلغله‌ای درشهر و دیارخواهد افگند. با وجود این‌طولی نکشید که شهرت حسن وزیبائی سسی در سرتاسر شهر پیچید. خورشید را نمیتوان درپرده دیوارهای خانه پنهان‌نگاهداشت. رضائی میگوید:

برون نارود پای خود زدامان ولی شد شاهد شهرت خرامان
نهان میداشت او را مرد گازر ولی تا چند میماند نهان خور
بهار حسنش آمـد در شگفتن که حسن‌وعشق رانتوان‌نهفتن

وجوت پر کاش گوید:

بتی سیمین بـری مژگان سنانی
کمان ابـرو نگـاری دلستانی
چـو آتش گردمی بر جانشتی
زشوخی چون شرر هر عضو جستی

«سسی» جوان وزیبا روزهای خود را بتنهائی ودرخوابهای‌طلائی جوانی بسر میبرد. روح وقلب او درعالم خیال بجستجوی همسری در شهرها وبیابانهای خیالی پرواز میکرد. شبی درخـواب خود را درشهری ناآشنا یافت ودرآنشهر عده‌ای شترسوار را درحال حرکت‌دید. نگاهش برجوانی‌خوشگل‌وخوش‌قیافه سوار شترافتاد . بین«سسی» وآن جوان رعنا درعالم خیال نگاهائی رد وبدل‌شد و نقش جوان برقلب «سسی» مرتسم گردید. ازخوا بیدارشد اماقلبش‌درخواب وخیال جوان‌شترسوار ماند. جوت‌پرکاش گوید:

سسی بر بستر غم سوده پهلو
بحسرت از زبان دل سخن گو

بگفت از هست یارم ماه شب تاب
تجلی میکند در منظر خواب

بخواب آن دولت بیدار یابم
دل گمگشته با دلدار یابم

«سسی» روز بروز در آتش عشق موهوم میسوخت وحالش دگر گون میگردید. زن گازر که «سسی» رامثل مادری دلسوز دوست میداشت از دیدن وضع غمناك وی نگران شد وبا کمال محبت ومهربانی از علت بیماری و ناخوشی وی جویاشد. «سسی» برای اینکه سنگینی قلب خودرا سبك کرده باشد بمادر خود داستان خواب وعاشق خودرا باز گو کرد. مادرش باوفهماند که عشق خیالی بیمعنی است وباید هوش وحواس خود راجمع کندوازاین مرض که وهم وجنونی بیش نیست خود را رها سازد.

زوهم تست این لعبت طرازی — مکن بالعبت موهوم بازی
بیابگذر ز آشوب توهم — ترحم میکند الفت ترحم

«جوت پر کاش»

اماکار «سسی» ازحدود نصیحت وپند گذشته بودو گفته‌های مادر کوچکترین تأثیری در او نداشت. بمادرش گفت که برایم این خواب عین حقیقت است ومن خود را بعشق آن جوان شترسوار که بظاهر شهزاده شهر بنظر میآمد سپرده‌ام. راه باز گشت ورهائی را برخود بسته‌ام.

مادرچون درك کرد که دخترش ازجستجو وتلاش درپی معشوق خیالی دست برنخواهدداشت پرسید که آخر چگونه خواهی توانست

معشوق خودرا بدون نام و نشانی پیدا کنی. «سسی» گفت چاره اینکار اینست که آمدورفت پل رودخانه را که معبر قافله‌های شرق وغرب است زیر نظر بگیرم شاید روزی مقصودخودرا پیدا کنم مادر گفت که نقشه تو خوبست ولی بدون موافقت واجازه فرماندار بنیورمشکل است که تو تمام عابرین را بازرسی وبازجوئی کنی. ماباید خدمت شاه بعرض برسانیم که گذر گاه را بتو واگذار کند: مادر ودختر هر دو بدربار بنبور شرفیاب شدندومادراز طرف دختر درخواست خود رابیان نمود. شاه ازدیدن حسن وجمال حور مانند دختر خودتحت تأثیر قرار گرفت. او نه فقط اجازه بازرسی مسافرین وعابرین پل را باو واگذار کرد بلکه پولی را کـه ازعابرین میگرفتند به«سسی» بخشید. پادشاه به«سسی» گفت:

تو باشی حاکم تحصیل و محصول

بآئین قدیـم و وجـه معمول

زری کز هر گذر خیزد از این باب

بهل کـردم از آن تست دریاب

درنتیجه واگذاری مالیات پل و گذرگاههای دیگر وانعام واکرام شاه «سسی» پول زیادی بدست آورد وبیرون شهر باغ بزرگ وزیبائی احداث نمودو باغبان متخصص رابرای نگاهداری گلهای زیبا ورنگارنگ گمارد. رضائی با کمال قدرت بیان وتشبیه اینطورمجسم ساخته است:

بحکمت باغبان درصحن گلشن چـراغ گل بآبی کـرد روشن

زعکس گل در آب آتش فتاده چـه آتش کاب جو را آب داده

چولیلا لاله حسن خودعیان کرد چومجنون بید را درلرزه آورد

صبا هردم زند باسبزه‌اش دوش مسیحا باخضر گرددهم آغوش

در آن باغ فردوس مانند که درجوار پل و گذرگاه عمومی بود «سسی» بیشتر وقت خود را باتفاق دختران همسال خود میگذراند و همچنین مواظب عابرینی بود که از روی پل میگذشتند. مسافرینی که «سسی» را میدیدند ازدیدارحسن بینظیرش مبهوت میگشتند. رضائی گوید:

بصورت کاروانها باج می کرد
بمعنی جان و دل تاراج می کرد
غریبی کو به حسن آباد می‌رفت
دل او را وطن از یاد می‌رفت

بنابگفته‌منشی جوت پرکاش روزها که «سسی» مشغول بازدید عابرین وقافله‌های تجاری بودعده‌ای شترسوار را دید که شباهت تامی بشتر سوارانی که «سسی» درخواب دیده‌بودداشتند. بدستور «سسی» شترسواران را بحضورش آوردند «سسی» ازدیدن آنها بسیارخوشحال شدزیرا احساس کرد که آنهادرتعبیرخوابش تأثیری‌خواهندداشت. درجواب سئوال‌دختر زیبا که مأمورتحصیل(مالیات) بوداظهارداشتند که‌ما ازشهر «کیچ» هستیم و فرمانروای ما اسمش علی است که هفت پسر دارد و کوچکترین آنها اسمش «پنون» (در داستان‌رضائی . نگار) است که ازهمه‌خوشگلتر است و با اخلاق خوب آراسته است. بزبان جوت پرکاش یکی از تجار «کیچ» میگوید:

همه سوداگران شهر کیچم
که چون زلفت سر ازسودا به پیچیم
علی فرمانروای آندیار است
زتیغش آبروی ذوالفقار است

بود از اتفاق هفت فرزند
عروس دولتش را هفت پیوند
بخوبی منتخب هفتم برادر
چو هندوستان بود از هفت کشور
زخون گل قبا گلفام دارد
نسب «هوت» است و «پنون» نام دارد

اندر جیت منشی گوید :

جوان سرو قد ماهروئی فرشته‌سیرت و فرخنده‌خوئی

ورضائی که سرآمد همه سرایندگان این داستان است در وصف وتعریف «پنون» (نگار) اززبان تاجر «کیچ» میگوید :

ولی در سلك فرزندان نامی مر او را بود یك در گرامی
که آرایش در تاج و کمر بود ولیعهد شهنشاه آن پسر بود
زخوبی جان شیرین پدر بود چو یوسف رشك اخوان آن پسر بود
بود نامش «نگار» اما نشانش چه گویم چون نمیدانم بیانش
که حسن رویش افزون ازبیان است بوصفش هرچه میگویم نه آنست
بقیمت لعل و کوهی در تحمل چو گل پرخنده و پرنشئه چون گل
جوانمردی جوانبختی جوانی جوانی بخش دهر پیر جانی

«سسی» ازشنیدن نام ونشانی معشوق خود وارفته‌تر گشت وعشقش آتشین‌تر گردید . باتجار «کیچ» بسیار محبت کردو گفت که من مایلم شهزادهٔ شمارا ببینم بااینکه هنوز بچشم اورا ندیده‌ام بسیارباوعلاقمند شده‌ام . تجارهمینکه به «کیچ» رسیدند خدمت شهزاده «پنون» شرفیاب شدند وداستان زیبائی ورعنائی رؤیا مانند «سسی» (زیبا) را باز گفتند .

منشی در وصف حسن معصومانه وسادهٔ « سسی » گوید :

بنفشه کاکلی و گلعذاری | ریاض دلبری را نو بهاری
هنوزش لب تبسم آشنانیست | پی پا بوس او راه حنا نیست
هنوزش غنچهٔ گل نادمیده | صفیر عندلیبان نا شنیده
هنوز آن بادهٔ غارتگر هوش | نهان درپردهٔ خم می زند جوش
بود درپردهٔ فانوس آن شمع | ولی افسانه نورش بهر جمع
شکست آمد بمبنای شرابش | سیه در در روز بد شد آفتابش
شبانه بود در انجم شماری | بروزانه فغان و آه زاری
شب وروزش بخواب خودستیزه | بکامش آب شد الماس ریزه
ز بام افتاده طشت بی‌قراری | تلف شد نام و ننگ شهریاری

«پنون» با آنهمه‌تحمل و استقامت (کوه‌مانند) ازپای درآمد ودر عشق یك‌دختر نادیده صبروقرار را ازدست داد. رضائی‌میگوید:

چو روز خود نماید عشق ناگاه
دهد بر باد دستش کوه چون کاه
برای امتحانی گر زند گرز
ز گرزش گرد گردد کوه البرز
دل فرزانه را دیوانه سازد
ز خویش و آشنا بیگانه سازد

«نگار» (پنون)فقط ازشنیدن‌تعریف (زیبا)شیشهٔ‌ناموس‌رابرسنگ زد. بنظرشاعر وارستهٔ سنداین امرغیر مترقبه وغیرطبیعی نیست برای تجلی‌عشق‌دیدارلازم‌نیست. اشعار زیراز رضائی‌درج میگردد:

رخ زیبای زیبا را ندیده | دل از کف داد نام او شنیده

ز بیتابی تنش در لرزه افتاد حریف بید گشت آن سرو آزاد
ولی روشن بود بر صاحب هوش که گاهی دل برد عشق از ره گوش
چو عشق ازسینه نقد دل رباید زهر راهی که میخواهد در آید



دلش کوه تحمل بود ناگاه
ز دست عشق شد بر باد چون کاه
ز مهجوری غریب اندر وطن شد
ز غم پیراهنش در بر کفن شد
دلش صد سیلی از اندوه میخورد
بهر دم شیشه ضرب کوه میخورد

«پنون» بتنهائی کوه غم عشق را بدوش میکشید. ازترس پدر نمیتوانست راز خود را بروز دهد. رضائی کشمکش فکری «پنون» را چنین بیان می کند :

همیجوشید ومیپوشید این راز همی نالید و میدزدید آواز
نه همدردی که راز خویش گوید نه همراهی که راه دوست پوید
دلش الماس غم هرچند میسفت زترس شاه درد دل نمیگفت

ولی دیری نپائید که حال دلش ازچشم ورویش عیان شد . همه دانستند که شهزاده مریض است. وضعش روز بروز بدتر میشد. پدر موقعیکه آثار ناخوشی وضعف مزاجی جگر گوشۀ خود را دید دلش بحال وی سوخت .

پدر چون خواند شرح دردمندی
دل او کرد بر آتش سپندی

دلش بر حال آن شیرین پسر سوخت
که دل ناچار سوزد چون جگر سوخت
از او پرسید کای پیرایهٔ تخت
قرینت باد جاه و دولت و بخت
چرا چون زلف خود در پیچ و تابی
چرا بیتاب گشتی آفتابی
توای سیمین بدن سیمی نه سیماب
چرا در اضطرابی از تب و تاب

شاه طبیبان را احضار کرد وهرچه تلاش کردند ازمرض وبیماری سر درنیاوردند:

طبیبان نبض آن رنجوردیدند — زدست خود شفایش دور دیدند
درستی در مزاج او ندیدند — بجز مردن علاج او ندیدند
بدارو درد عاشق بیش کردند — بمرهم سینهٔ او ریش کردند
بس افزون گشت درداو بدرمان — علاجش کردشاه وشد پشیمان

وبالاخره شاه «پنون» را آزاد گذاشت که بتفریح و گردش پردازد:

باو فرمود کای فرزند دلبند — بهرحالیکه باشی باش خورسند
باسباب طرب دلبستگی کن — گل وملرا علاج خستگی کن

شاهزاده دنبال وسیله و بهانه‌ای میگشت تا بشهر حسن آباد مسافرت واز دیدارووصال معشوقهٔ نادیده‌اش بهره‌مند گردد. «پنون» که راه مناسبی برای فراراز کیچ پیدا نمیکرد بدرگاه خداوند دست دعا دراز کرد:

بزاری گفت کای دانای رازم — توئی در هردو عالم چاره‌سازم
زبیتابی ندارم تاب اندوه — برآر این کاه وش را ازته کوه

بقدرت‌مشت‌خاکم باد گردان — روان در راه‌حسن‌آباد گردان

میگویند که آنسال هیچ باران‌نیامد ودرسرتاسر ناحیهٔ کیچ قحط شدیدی رخ داد، رضائی گوید:

نه بیند هیچکس یك قرص‌نانی — بجز خور آنهم اندر آسمانی
متاع مرگ ارزان شد بمردم — که‌ازجان هم گرانتر گشت گندم

درنتیجه قحطی وخشکسالی مردم کیچ برای هجرت آماده‌شدند از اطلاعات رسیده معلوم شد که درایالت حسن‌آباد (بنبور) غله‌و گندم فراوان است. قافلهٔ بزرگی‌برای‌حرکت بحسن‌آباد آماده شد. شاهزاده «پنون» بین‌مردم بسیارمحبوبیت داشت‌وهمه‌برحسن‌تدبیروفهم اواطمینان داشتند و ازشاه‌خواستارشدند که در راههای دراز وپیچاپیچ قافله‌سالاری بهتر از«نگار» (پنون) پیدا نخواهد شد وتغییرهوا برای «پنون» که از دیرزمانی کسالت مزاجی مرموزی دارد مفید خواهد بود. «پنون» با اینکه ضعیف ونا توان شده بود راهنمائی و ریاست قافله را قبول کرد. ولی چیزیکه اورا تحریك کرد امید وصال «زیبا»(سسی) بود: رضائی از زبان «پنون» گوید:

چو من‌راه خدا را پیش گیرم — اگرصد درد هم باشد نمیرم
اگر من مشکل مردم گشایم — خدا ازلطف‌خودبخشد شفایم

قافله براهنمائی «نگار» با آنهمه‌ضعف و کسالت روانه شد:

بلی‌عاشق چو راه دوست گیرد — اگرجانش برآید هم نمیرد
نماند در تن او نا توانی — بود گر مرده یابد زندگانی

نگار بفاصلهٔ چند کیلومتری‌حسن‌آباد منزل کرد وفکر کرد که کدام راه را برای دیدار وملاقات معشوق انتخاب کند. بخود گفت که

من شاهزادهٔ کیچم ومعشوقهٔ من دختر یکنفر گازر است وازیك شاهزادهٔ باشکوه وجلال خوشش نخواهد آمد. من بایدخود را مانند یك مرد عادی نشان بدهم تا زیبا مراازطبقه خود بشناسد واختلاف وتفاوت مقام سدراه من نشود. رضائی دراینجامیگوید:

که یکرنگی‌است‌شرط عشقبازی — چو رنگ یار گیری کار سازی
اگر همرنك یار خویش باشی — رود کار تو پیش و پیش باشی
چو عاشق رنگ او گیرد بناچار — شود از بیخودی خود را خریدار
اگر عشق حقیقی یا مجازیست — شدن همرنگ یارت کارسازیست

«نگار» (پنون) میگوید :

من از ترك کلاه سر بلندی — توانم دید روی ارجمندی
بعاشق‌راست ناید کج کلاهی — نباید سر چه جای تاج‌شاهی
اگرمن‌خویش‌راشهزاده‌خوانم — ز کوی‌دوست‌خودراخودبرانم
وگر افتم ز اوج شهریاری — زیار خویش دارم چشم یاری

«پنون» بجای لباس شهزاده لباس عادی ومعمولی در بر کرده از ازهمراهانش خواهش کرد او را گازرخوانند. همراهان گفتند که‌حسن و خوشگلی وشخصیت شاهانهٔ«پنون» در لباس عادی وبا قبول اسم گازر پنهان نخواهد شد زیرا :

اگر خورشید را پوشی بدامن
بود روشن که گردد روز روشن

ولی‌بقول‌معروف «رموزمملکت خویش خسروان دانند»همراهان شاهزاده مصلحت دراطاعت اوامر اوداشتند. «پنون» بلباس گازر درآمد واین اقدام را گام تازه‌ای درراه وصال معشوق حساب میکرد. ازاینکه

ازحیث ظاهر شباهت بکسان معشوق پیدا کرده است راضی وخوشحال بود ، رضائی گوید:

چولوث هستی خود را زخود شست
قبای رنگ یار آمد بر او چست
ز رنگ یار رنگین گشت کارش
که آمد بوی یار از رنگ یارش

قدم‌بقدم‌به «حسن آباد» نزدیکتر میشد و هرلحظه بیخودی او افزون‌ترمیگردید. اشتیاق دیدار دوست هوش وحواس از او ربوده‌بود. همینکه از دور چشمش به «حسن آباد» افتاد از خود بیخود شد. رضائی گوید:

چو حسن‌آباد دید آن عاشق مست
چو نقشی پا براه افتاد وشد مست
بدل گفتا مبارك باد مردن
که جان نتوان زدست دوست بردن
دلا خوش باش حسن‌آباد اینجاست
متاع دین و دل برباد اینجاست

بمحض ورود درباغ‌مصفا کاروانسرائی که لب‌دریا بود موقتاًسکنی گزیدند، مردم شهر برای دیدن واردین تازه دورشان جمع شدند . از دیدن جمال«پنون» که در لباس عادی نیزهویدا بود درشگفت ماندند.

چو مردم‌کاروان سالار دیدند — بهار حسن در گلزار دیدند
بحسن‌آبادحسنش‌تحفه‌بردند — که‌خوبیهای او آنجا شمردند

پنون که بمحض ورود ذوق زده واز حال رفته بود کم کم بمحیط

شهر معشوقه آشنا میشد وبتدریج خود را آماده برای دیدارمیکرد .

بلی عاشق بود بیتاب وبیمار　　وجود او ندارد تاب دیدار
تجلی هر کجا آتش فروزد　　چو برگ کاه کوه طور سوزد

و لازم است که سالك منازل سلوك را قدم بقدم و درجه بدرجه طی کند :

که از ادنی به عالی میتوان رفت
توان از نردبان بر آسمان رفت
اگر رطل گران از باده مست
خورد ناخورده در کارش خلل هست
نخستین قطره میباید چشیدن
چو خو گرشد توان ساغر کشیدن

بنابراین «پنون» (نگار) تصمیم گرفت که در کوچه‌وخیابان «حسن آباد» گردش کند و چشم خود را با بام ودری که تجلی گاه «سسی» زیبا بوده آشنا سازد. رضائی از زبان «پنون» گوید:

گذارم پای همت پیش امروز
روم در شهر ماه خویش امروز
بود امروز یابم روز بازار
شود زیبا ببازارم خریدار
گلیم بندگی را چست پوشم
چو یوسف خویش را ارزان فروشم

موقعیکه «پنون» (نگار) درخیابانها راه‌میرفت مردم‌ازهم‌میپرسیدند که او کیست ولی هیچکس نمیدانست و «پنون» بدون آنکه کسی اورا

بشناسد قدم میزد وچهرهٔ او ازنزدیکی بمنبع‌عشقش فروزانتر و قلب‌او سوزانترمیشد :

جسته و گریخته این‌خبر بخانهٔ پدر «سسی» نیزرسید که درمیان قافلهٔ تازه رسیده جوانی بسیار خوشگل و خوش سیما است. «سسی» از شنیدن وصف وتعریف جوان تازه وارد که خود را گازر معرفی کرده‌یك نوع احساس یگانگی وهمجنسی با او کرد. رضائی چنین‌بیان میکند:

چنان بر شهر نور خوبیش تافت
که «زیبا» هم بدان تابش خبریافت
ملك خوئی ولیکن آدمیزاد
گل اندامی ولیکن سرو آزاد
چون آن گازر سواری می‌نماید
شکوه شهریاری می‌نماید
ز بس سنجیدگی زیبا چو سنجید
همان نادیده را هم سنگ خود دید

زیبا در دل خود کشش نامفهومی نسبت بجوان تازه وارد حس میکرد. یکی ازبستگان خود را پیش‌قافله‌سالارفرستاد وپیغام داد که‌از آنها حقی‌بابت عبورازپل نخواهد گرفت. بعلاوه دراین شهر میهمان او خواهند بود. رضائی گوید:

شد از راه کرم دلجوی‌مهمان ضیافت کرد باصدساز وسامان

درجواب دعوت بمهمانی «نگار»پیغام زیرا را فرستاد:

ترحم بینهایت کرد زیبا عنایت بر عنایت کرد زیبا
که هم بخشید باج‌کاروانم هم از روی تفقد داد جانم

غریبان را نوازشها نمودی — سرافتادگان برعرش سودی
سروکار دل من با نیازاست — پی‌شکرت سرمن‌درنمازاست

شاعرمیگوید که زیبا از شنیدن این‌پیغام به‌حقیقت امرپی‌برد و فهمید عاشق وارسته ومعشوق نادیده‌اش برای دیدارش‌بیقراراست:

دل‌زیبا چوبیرون ودرون دید — نهان‌درشیر یك‌دریای‌خون‌دید
نیوشید آن صنم عرض نیازش — قبول افتاد پیش بت نمازش
زبس فهمیدنی فهمید زیبا — که‌مشتاق‌من‌است آن‌ناشکیبا

زیباهمینکه‌اطمینان حاصل کرد که‌پنون‌ازشهر کیچ برای‌ملاقات وی آمده است‌عده‌ای ازدختران‌همسال‌خود راصدا کرد و گفت که برای گردش بباغ برویم ممکن است قافله‌های تازه وارد را نیزببینیم. طولی نکشید گروه‌دختران بالباسهای رنگارنگ‌بصوب باغ«سسی»(زیبا)روانه شدند، بقول رضائی:

سخن از سیر گلشن در میان کرد
رخی چون گل بسوی بوستان کرد

دروسط باغ حوضی بودپر ازآب مصفا که دورا دورآن بوته‌های سبز و گلهای زیبا روئیده بودند. «سسی» گاهگاهی که بسیرباغ میآمد دراین‌حوض‌شنا میکرد. معلوم‌میشود که‌رضائی این‌صحنه‌رابپیروی‌استاد سخن‌نظامی‌ساخته زیرادرتمهید این‌منظومه صریحاً باستادی نظامی‌اقرار کرده‌است‌وخود رانظامی‌قرن‌خودخوانده است: این‌صحنه تابلواستحمام شیرین را بیاد میاورد. رضائی دربیان وتجسم این‌منظره داد سخن‌داده وتشبیهات بدیعی بکاربرده است:

کشیدازتن‌پرند آن ماه‌تابان — تهی شد قالب پیراهن ازجان

در آب ازتاب آن خور آتش افتاد — تن او آب را آب دگر داد
نماید آب روشن در نظر سیم — در آب آن تن عیارسیم درسیم
دماغ آب تر شد زان گل تر — شد آب زندگانی آب کوثر
سراپامشت خودرا کردقدراست — ز آب صاف طوفان صفاخاست

از آنطرف پنون که از آمدن زیبا بباغ اطلاع حاصل کرده بودبا اشتیاق فراوان بسویش روانه شد.

روان شد چون صبا درصحن گلزار
نمیدانست پای او گل از خار
براهش بیخودی بنشاند چون خاك
روان چون بادبود وماند چون خاك
ولی شوقش براه افتاده نگذاشت
بخاك افتاده را ازخاك بر داشت

افتان وخیزان «پنون» بسوی خانهٔ مخصوص «زیبا» میرفت. ازدوری ازلای درختان و گلها چشمش بحوض افتاد. دید که «سسی» درآب مشغول آبتنی است. با اینکه با وجود بته‌ها نمیتوانست درست ببیند و تشخیص دهد اما آن نیم نگاه کافی وازتاب وتوانائی وی فزونتر بود. رضائی گوید:

ز روزن دید چشمش سوی زیبا — تماشا کرد زیب روی زیبا
درآب صاف نخلی دید از نور — که دلها را فرستد در ره طور
چواو با عشوهٔ زیبا در افتاد — ز پا افتاد و بنیادش در افتاد
چنان ازبیخودی جانش بر آشفت — که ازجان دادگان آسوده‌تر خفت

زیبا که مشغول شنا وآب تنی بود متوجه شد که پنون واردباغ شده است وبدوستان خود گفت که ببیند چه اتفاقی روی داده است گفتند که

گازر جوان روی علفها در کنار بته‌های گل افتاده وازحال رفته است. «زیبا» بشنیدن این خبر از آب بیرون آمد، رضائی با کمال لطافت میسراید:

چوزیبا دید از روی بصارت — که نقد هستی او گشت‌غارت
تن خود شست در آب مصفا — بلا را آب دادآن سرو بالا
روان ازچشمهٔ حیوان بر آمد — ز آب زندگانی جان بر آمد

بعجلهٔ تمام لباس‌پوشید ونفس‌زنان‌برسر آن افتادهٔ خویش رسید.

طریق مهربانی کرد در پیش — خرامان‌رفت سوی کشته‌خویش
چو زیبا دید نقش دلنشینش — روان برداشت از روی‌زمینش
لب‌جانبخش‌اوهمچون‌مسیحا — دمی بروی دمید ازبهر احیا
روان آمد ازآن دم درتن او — روان شد بازآب رفته در جو

«پنون» ازوضع خراب وبیحالی درآمد وبرروی زیبا نگاه کرد و «زیبا» نیز برروی عاشق نیمه‌جان خودنگریست. نخستین‌برخوردعاشق ومعشوق را رضائی چنین مجسم میکند:

نگاه هر دو با هم آشنا شد — خرابی بین که بنیاد بلا شد
زحیرت‌شد زبان‌هردوخاموش — زشیرین گفتگومحروم‌شد گوش
زبان بستند اما با اشارت — متاع یکدگر کردند غارت

همان منظرهٔ ملاقات را اندرجیت منشی صد سال بعد از رضائی چنین بیان کرده است:

چو چشم عاشق و معشوق شد چار
دو دل از یکدگر گشتند تیمار

از آنسو هوش عاشق رفت از دست
ازاین‌سو ازجنون معشوق شد مست
از آنسو جان مجنون در رمیدن
از این سو نبض لیلی در طپیدن
از آنسو تشنه لب دیوانهٔ آب
از این سو آب بهر تشنه بیتاب
نمایان گشت یك‌شکل از دو مرآت
دو شه گشتند ازیك کشت شه مات

بعداز این ملاقات بیگفتگو که در آن هیچکدام نتوانستندبحرف بیایند زیبامتوجه وضع خود شد ومناسب دید که ساکت وصامت‌بسوی منزل حرکت‌نماید، رضائی گوید :

چو یکسر هست عالم پرزغماز بسوی خانه زیبا شد روان باز
شد و نگرفت باج کاروان را ولی تاراج کرد آن نوجوانرا

زیبا رفت وپنون‌را دربهت وحیرت وبیقراری گذاشت. پنون‌مدتی درهمان حال بیقراری‌وازخوددرفتگی ماند. کم کم‌بخودآمدولی‌احساس کرد که «سسی» صبروقرارش‌را باخود برده‌است. غیرازخیال‌سسی‌خیال کسی‌دیگر درسرش‌باقی‌نمانده بود. وسیله‌وبهانه‌ای‌هم نداشت که‌مجدداً برای دیدار«سسی» برود تکیه بدیوار و دل بخیال دلدارنشسته بود که اندیشه‌ای بخاطرش‌رسید. «میتوانم ببهانهٔ شکار پرنده‌ها باین کوچه‌وآن کوچه سربزنم واگربخت‌یاری کند بخانه«سسی» راه‌پیدا کنم. کمان را برداشت وبراه افتادچندی باینطرف‌وآنطرف رفت تا اینکه‌خانهٔ«سسی» را ازدیگرخانه‌ها بازشناخت. درخت‌بلند وسبزی درحیاط آن خانه‌مانند

خضر اورا راهنمائی نمود آهسته آهسته بطرف آن خانه گام بر میداشت. تا کسی عمدوقصد اورا نفهمد.

چون بنزدیك دیوارخانهٔ «سسی» رسید از حسن اتفاق پرنده‌ای سررسید وبردرخت خانهٔ «سسی» نشست. «نگار» تیری بطرف آن پرنده رها کردپرنده جان‌بدربرد وتیردرحیاط‌خانهٔ«سسی» افتاد. واین‌بهانه‌ای بود که نگار برای دریافت تیرخود واردخانه«سسی»شود. از زبان‌شاعر توانای نازك‌خیال سند رضائی‌بشنوید :

ادب‌پایش‌شکست وراه بربست — ته دیوار همچو سایه بنشست
دلش میجست یك راه بهانــه — که بشتابد از آن ره سوی‌خانه
درختی سبز ناگه در سرا دید — غلط گفتم خضر را راهنما دید
شدآن‌خضرش دلیل‌راه مقصود — بسوی آب حیوان راه بنمود
قضا را از هوا مرغی در آمد — همای دولت او بر سرآمـد
چنان انداخت آن تیر بهانــه — که افتاد از هوا درصحن خانه

همینکه نگار وارد حیاط شد زیبا را روبروی خوددید وهدف‌تیر نگاه وی گردید ولی تعادل خودرا ازدست نداد:

بزیبا شد دچار آن ناشکیبا — نشان تیر چشمش کرد زیبا
شدازبس‌تیرخوردن‌سر بسرخون — ولی خون از درون ناوردبیرون
که‌آن خاك حرم‌را دید بس‌پاك — بخون خود نیالود آنچنان خاك

زیبا ونگاربا کمال‌احتیاط‌رفتار کردند تامادر زیبا از رابطه‌درونی آنها آگاه‌نشود، رضائی آن‌صحنه‌را بسیارخوب بیان کرده است. مادرزیبا بالاخره دید که جوانی واردحیاط‌شده تیرخود رابرداشته اما بطرف‌زیبا با نگاه آشنائی‌نگاه میکند. رضائی گوید:

ولی زیبا عجب فهمیده میدید نگاه خویش را دزدیده‌میدید
مبادا مادرش آگاه گـردد میان هـر دو سد راه گـردد
ولـی شد مادر او نیز آگاه نگـار نازنین را دید ناگـاه
بزیبا دختر خود گفت مـادر که‌ای فرخنده روتابنده‌اختر
بصحن خانهٔ ما کیست دانی؟ چنین‌درجستجوی‌چیست‌دانی؟
ولی زیبا بکتم راز کـوشید مراو را دیده و دانسته‌پوشید
و گفت :

نمیـدانم من از نام ونشانش توان پرسید ازو شرح وبیانش

از نگار میپرسد که کیست وچکاره است. نگارجواب‌میدهد:

بگفتا گازرم نامم نگار است تجارت‌پیشه‌ام در روز گاراست

نگار با کمال احترام و ادب شرح تیرزدن مرغ را بیان میکند وعذر میخواهد :

چو گویم‌عذرخودبس‌شرمسارم خطا کـردم امید عفـو دارم

نگاربر گشت ومادرودخترهردو ازرفتارو کردارش خوششان آمد رضائی اضافه میکند:

ولی درسینه شان کرد منزل برفت از دیده اما ماند دردل

نگار بمحل اقامت خود بر گشت وهرطوربود سعی نمود که راز دوست افشا نشود و از گردش بطرف خانهٔ زیبا خود داری نمود کتمان راز و تحمل آتش عشق روز بروز بـرای نگار مشکل‌تر میشد بالاخره پیامی بزیبا فرستادتا دل بیقرار خود را تسکین داده باشد وفکر کرد:

بود بـدراز با اغیار گفتن از اوبدتر زیار خود نهفتن

پیرزنی را که باخانه وخویشاوندان زیبا آشنائی داشت پیدا کردو

درد دل را برای اوباز گو کرد. از زبان رضائی بشنوید:

بآن شیرین بصد شیرین زبانی پیام من بگو اما نهانی
نهان میگویمت راز نهانی که هم جان منی‌هم یارجانی
مرا شوقت برون آورد از کیچ تومقصودی‌ازاین‌قصدم‌دگرهیچ
غریب شهر حسن آباد گشتم باندوه غریبی شاد گشتم
دلم‌راچون کشیدی‌حلقه‌در گوش مگردان‌بندهٔ خودرا فراموش

نامهٔ «نگار» از زبان رضائی بسیار مفصل است و ابیات فوق مختصراً بعنوان نمونه درج‌شد، رضائی درباره اظهار عشق آتشین «نگار» اضافه میکند:

زبان او در دوزخ گشاده بآتش حرف خود را آب داده
دمش‌در گوش‌زیبا آتش‌افروخت بسوزعشق دل‌درسینه‌اش‌سوخت

زیبا بوسیله همان پیر زن جوابی بنگار میفرستد که یکی از شیرین ترین‌نامه‌های عشقی است.

ببر از ذره پیش آفتابی ببرسوی نگار از من جوابی
بگوای خندهٔ گلزار خوبی متاع رونق بازار خوبی
توئی یوسف خریدارتوام‌من زلیخاوش گرفتار توام من
وصالت دولت جاوید زیبا گل رویت گل امید زیبا
نیم یک‌لحظه خالی ازخیالت سرم پرشد ز سودای وصالت
بود گر جان شیرینم دوایت نگارا جان من بادا فدایت
نوازش گر کند لطف خدائی نماند در میان ما جدائی

ضمناً زیبا ازنگارخواهش‌میکند که باید رسماً برای‌خواستگاری پیش پدرش کسی از بستگان خود را بفرستد تا بدینوسیله راه شرعی

بود از اتفاق هفت فرزند
عروس دولتش را هفت پیوند
بخوبی منتخب هفتم برادر
چو هندوستان بود از هفت کشور
ز خون گل قبا گلفام دارد
نسب «هوت» است و «پنون» نام دارد

اندر جیت منشی گوید:

جوان سرو قد ماهروئی فرشته‌سیرت و فرخنده‌خوئی

ورضائی که سرآمد همه سرایندگان این داستان است در وصف وتعریف «پنون» (نگار) اززبان تاجر «کیچ» میگوید:

ولی در سلك فرزندان نامی مر او را بود یك در گرامی
که آرایش در تاج و کمر بود ولیعهد شهنشاه آن پسر بود
زخوبی جان شیرین پدر بود چو یوسف رشك اخوان آن پسر بود
بود نامش «نگار» اما نشانش چه گویم چون نمیدانم بیانش
که حسن رویش افزون از بیان است بوصفش هرچه میگویم نه آنست
بقیمت لعل و کوهی در تحمل چو گل پرخنده و پرنشئه چون گل
جوانمردی جوانبختی جوانی جوانی بخش دهر پیر جانی

«سسی» ازشنیدن نام ونشانی معشوق خود وارفته‌تر گشت وعشقش آتشین‌تر گردید. باتجار «کیچ» بسیار محبت کردو گفت که من مایلم شهزادهٔ شمارا ببینم بااینکه هنوز بچشم اورا ندیده‌ام بسیارباوعلاقمند شده‌ام. تجارهمینکه به «کیچ» رسیدند خدمت شهزاده «پنون» شرفیاب شدند وداستان زیبائی ورعنائی رؤیا مانند «سسی» (زیبا) را باز گفتند.

منشی در وصف حسن معصومانه وسادهٔ «سسی» گوید:

بنفشه کاکلی و گلعذاری — ریاض دلبری را نو بهاری
هنوزش لب تبسم آشنانیست — پی پا بوس او راه حنا نیست
هنوزش غنچهٔ گل نادمیده — صفیر عندلیبان نا شنیده
هنوز آن بادهٔ غارتگر هوش — نهان درپردهٔ خم می زند جوش
بود درپردهٔ فانوس آن شمع — ولی افسانه نورش بهر جمع
شکست آمد بمبنای شرابش — سیه در روز بد شد آفتابش
شبانه بود در انجم شماری — بروزانه فغان و آه زاری
شب وروزش بخواب خودستیزه — بکامش آب شد الماس ریزه
ز بام افتاده طشت بی‌قراری — تلف شد نام و ننگ شهریاری

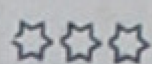
«پنون» با آنهمه‌تحمل و استقامت (کوه‌مانند) ازپای درآمد ودر عشق یك‌دختر نادیده صبروقرار را ازدست داد. رضائی‌میگوید:

چو روز خود نماید عشق ناگاه
دهد بر باد دستش کوه چون کاه
برای امتحانی گر زند گرز
زگرزش گرد گردد کوه البرز
دل فرزانه را دیوانه سازد
ز خویش و آشنا بیگانه سازد

«نگار» (پنون)فقط ازشنیدن‌تعریف (زیبا)شیشهٔ‌ناموس‌رابرسنگ زد. بنظرشاعر وارستهٔ سنداین امرغیر مترقبه وغیرطبیعی نیست برای تجلی‌عشق‌دیدارلازم‌نیست. اشعار زیراز رضائی‌درج میگردد:

رخ زیبای زیبا را ندیده — دل ازکف داد نام او شنیده

ز بیتابی تنش در لرزه افتاد حریف بید گشت آن سرو آزاد
ولی روشن بود بر صاحب هوش که گاهی دل برد عشق از ره گوش
چو عشق ازسینه نقد دل رباید زهر راهی که میخواهد در آید



دلش کوه تحمل بود ناگاه
ز دست عشق شد بر باد چون کاه
ز مهجوری غریب اندر وطن شد
ز غم پیراهنش در بر کفن شد
دلش صد سیلی از اندوه میخورد
بهر دم شیشه ضرب کوه میخورد

«پنون» بتنهائی کوه غم عشق را بدوش میکشید. ازترس پدر نمیتوانست راز خود را بروز دهد. رضائی کشمکش فکری «پنون» را چنین بیان می کند :

همیجوشید ومیپوشید این راز همی نالید و میدزدید آواز
نه همدردی که راز خویش گوید نه همراهی که راه دوست پوید
دلش الماس غم هر چند میسفت زترس شاه درد دل نمیگفت

ولی دیری نپائید که حال دلش ازچشم ورویش عیان شد . همه دانستند که شهزاده مریض است. وضعش روز بروز بدتر میشد. پدر موقعیکه آثار ناخوشی وضعف مزاجی جگر گوشهٔ خود را دید دلش بحال وی سوخت .

پدر چون خواند شرح دردمندی
دل او کرد بر آتش سپندی

دلش بر حال آن شیرین پسر سوخت
که دل ناچار سوزد چون جگر سوخت
از او پرسید کای پیرایهٔ تخت
قرینت باد جاه و دولت و بخت
چرا چون زلف خود در پیچ و تابی
چرا بیتاب گشتی آفتابی
توای سیمین بدن سیمی نه سیماب
چرا در اضطرابی از تب و تاب

شاه طبیبان را احضار کرد وهرچه تلاش کردند ازمرض وبیماری سر درنیاوردند:

طبیبان نبض آن رنجور دیدند
زدست خود شفایش دور دیدند
درستی در مزاج او ندیدند
بجز مردن علاج او ندیدند
بدارو درد عاشق بیش کردند
بمرهم سینهٔ او ریش کردند
بس افزون گشت درداو بدرمان
علاجش کردشاه وشد پشیمان

وبالاخره شاه «پنون» را آزاد گذاشت که بتفریح و گردش پردازد:

باو فرمود کای فرزند دلبند
بهرحالیکه باشی باش خورسند
باسباب طرب دلبستگی کن
گل ومل راعلاج خستگی کن

شاهزاده دنبال وسیله و بهانه‌ای میگشت تا بشهر حسن آباد مسافرت واز دیدار ووصال معشوقهٔ نادیده‌اش بهره‌مند گردد. «پنون» که راه‌مناسبی برای فرار از کیچ پیدا نمیکرد بدرگاه خداوند دست دعا دراز کرد:

بزاری گفت کای دانای رازم
توئی در هردو عالم چاره‌سازم
زبیتابی ندارم تاب اندوه
برآر این کاه وش را ازته کوه

بقدرت‌مشت‌خاکم‌بادگردان　　روان در راه‌حسن‌آبادگردان

میگویند که آنسال هیچ باران‌نیامد ودرسرتاسر ناحیهٔ کیچ قحط شدیدی رخ داد، رضائی گوید:

نه بیند هیچکس یك قرص‌نانی　　بجز خور آنهم اندر آسمانی

متاع مرگ ارزان شد بمردم　　که‌ازجان هم گرانتر گشت گندم

درنتیجه قحطی وخشکسالی مردم کیچ برای هجرت آماده‌شدند از اطلاعات رسیده معلوم شد که درایالت حسن‌آباد (بنبور) غله‌و گندم فراوان است. قافلهٔ بزرگی‌برای‌حرکت بحسن‌آباد آماده شد. شاهزاده «پنون» بین‌مردم بسیارمحبوبیت داشت‌وهمه‌برحسن‌تدبیروفهم اواطمینان داشتند و ازشاه‌خواستارشدند که در راههای دراز وپیچاپیچ قافله‌سالاری بهتر از«نگار» (پنون) پیدا نخواهد شد وتغییرهوا برای «پنون» که از دیرزمانی کسالت مزاجی مرموزی دارد مفید خواهد بود. «پنون» با اینکه ضعیف ونا توان شده بود راهنمائی و ریاست قافله را قبول کرد. ولی چیزیکه اورا تحریك کرد امید وصال «زیبا»(سسی) بود. رضائی از زبان «پنون» گوید:

چو من‌راه خدا را پیش گیرم　　اگرصد درد هم باشد نمیرم

اگر من مشکل مردم گشایم　　خدا ازلطف‌خودبخشد شفایم

قافله براهنمائی «نگار» باآنهمه‌ضعف و کسالت روانه شد:

بلی‌عاشق چو راه دوست گیرد　　اگرجانش برآید هم نمیرد

نماند در تن او نا توانی　　بودگر مرده یابد زندگانی

نگار بفاصلهٔ چند کیلومتری‌حسن‌آباد منزل کرد وفکر کرد که کدام راه را برای دیدار وملاقات معشوق انتخاب کند. بخود گفت که

من شاهزادهٔ کیچم ومعشوقهٔ من دختر یکنفر گازر است وازیك شاهزادهٔ باشکوه وجلال خوشش نخواهد آمد. من باید خود را مانند یك مرد عادی نشان بدهم تا زیبا مرا ازطبقه خود بشناسد واختلاف وتفاوت مقام سد راه من نشود. رضائی در اینجا میگوید:

که یکرنگی است شرط عشقبازی — چو رنگ یار گیری کار سازی
اگر همرنك یار خویش باشی — رود کار تو پیش و پیش باشی
چو عاشق رنگ او گیرد بناچار — شود از بیخودی خود را خریدار
اگر عشق حقیقی یا مجازیست — شدن همرنگ یارت کارسازیست

«نگار» (پنون) میگوید:

من از ترك کلاه سر بلندی — توانم دید روی ارجمندی
بعاشق راست ناید کج کلاهی — نباید سر چه جای تاج شاهی
اگر من خویش را شهزاده خوانم — ز کوی دوست خود را خود برانم
وگر افتم ز اوج شهریاری — زیار خویش دارم چشم یاری

«پنون» بجای لباس شهزاده لباس عادی ومعمولی در بر کرده از ازهمراهانش خواهش کرد او را گازر خوانند. همراهان گفتند که حسن و خوشگلی وشخصیت شاهانهٔ «پنون» در لباس عادی وبا قبول اسم گازر پنهان نخواهد شد زیرا:

اگر خورشید را پوشی بدامن
بود روشن که گردد روز روشن

ولی بقول معروف «رموز مملکت خویش خسروان دانند» همراهان شاهزاده مصلحت در اطاعت اوامر او داشتند. «پنون» بلباس گازر در آمد واین اقدام را گام تازه‌ای درراه وصال معشوق حساب میکرد. ازاینکه

ازحیث ظاهر شباهت بکسان معشوق پیدا کرده است راضی وخوشحال بود ، رضائی گوید:

چولوث هستی خود را زخود شست
قبای رنگ یار آمد بر او چست
ز رنگ یار رنگین گشت کارش
که آمد بوی یار از رنگ یارش

قدم‌بقدم‌به «حسن آباد» نزدیکتر میشد و هرلحظه بیخودی او افزون‌ترمیگردید. اشتیاق دیدار دوست هوش وحواس از او ربوده‌بود. همینکه از دور چشمش به «حسن آباد» افتاد از خود بیخود شد. رضائی گوید:

چو حسن‌آباد دید آن عاشق مست
چو نقشی پا براه افتاد وشد مست
بدل گفتا مبارك باد مردن
که جان نتوان زدست دوست بردن
دلا خوش باش حسن‌آباد اینجاست
متاع دین و دل برباد اینجاست

بمحض ورود درباغ‌مصفاکاروانسرائی که لب‌دریا بود موقتاًسکنی گزیدند. مردم شهر برای دیدن واردین تازه دورشان جمع شدند . از دیدن جمال«پنون» که در لباس عادی نیزهویدا بود درشگفت ماندند.

چو مردم‌کاروان سالار دیدند — بهار حسن در گلزار دیدند
بحسن آبادحسنش تحفه‌بردند — که‌خوبیهای او آنجا شمردند

پنون که بمحض ورود ذوق زده واز حال رفته بود کم کم بمحیط

شهر معشوقه آشنا میشد وبتدریج خود را آماده برای دیدارمیکرد.

بلی عاشق بود بیتاب وبیمار وجود او ندارد تاب دیدار
تجلی هر کجا آتش فروزد چو برگ کاه کوه طور سوزد

و لازم است که سالك منازل سلوك را قدم بقدم و درجه بدرجه طی کند:

که از ادنی به عالی میتوان رفت
توان از نردبان بر آسمان رفت
اگر رطل گران از باده مست
خورد ناخورده درکارش خلل هست
نخستین قطره میباید چشیدن
چو خو گرشد توان ساغر کشیدن

بنابراین «پنون» (نگار) تصمیم گرفت که در کوچه‌وخیابان «حسن آباد» گردش کند و چشم خود رابا بام ودری که تجلی گاه «سسی» زیبا بوده آشنا سازد. رضائی از زبان «پنون» گوید:

گذارم پای همت پیش امروز
روم در شهر ماه خویش امروز
بود امروز یابم روز بازار
شود زیبا ببازارم خریدار
گلیم بندگی را چست پوشم
چو یوسف خویش را ارزان فروشم

موقعیکه «پنون» (نگار) درخیابانها راه‌میرفت مردم‌ازهم‌میپرسیدند که او کیست ولی هیچکس نمیدانست و «پنون» بدون آنکه کسی اورا

بشناسد قدم میزد وچهرهٔ او ازنزدیکی بمنبع‌عشقش فروزانتر و قلب
سوزانترمیشد :

جسته و گریخته این‌خبر بخانهٔ پدر «سسی» نیزرسید که درمیان قافلهٔ تازه رسیده جوانی بسیار خوشگل و خوش سیما است. «سسی» از شنیدن وصف وتعریف جوان تازه وارد که خود را گازر معرفی کرده‌یك نوع احساس یگانگی وهمجنسی با او کرد. رضائی چنین‌بیان میکند:

چنان بـر شهر نور خوبیش تافت
که «زیبا» هم بدان تابش خبر یافت
ملك خوئی ولیکن آدمیزاد
گل اندامی ولیکن سرو آزاد
چون آن گازر سواری می‌نماید
شکـوه شهریاری می‌نماید
ز بس سنجیدگی زیبا چو سنجید
همان نادیده را هم سنگ خود دید

زیبا در دل خود کشش نامفهومی نسبت بجوان تازه وارد حس میکرد. یکی ازبستگان خود را پیش‌قافله‌سالارفرستاد وپیغام داد که‌از آنها حقی‌بابت عبورازپل نخواهد گرفت. بعلاوه درین شهر میهمان او خواهند بود. رضائی گوید:

شد از راه کرم دلجوی‌مهمان ضیافت کرد باصدساز وسامان

درجواب دعوت بمهمانی «نگار»پیغام زیرا را فرستاد:

ترحم بینهایت کرد زیبا عنایت بر عنایت کرد زیبا
که هم بخشید باج‌کاروانم هم از روی تفقد داد جانم

...ریبان را نوازشها نمودی	سرافتادگان برعرش سودی
...سروکار دل من با نیازاست	پی‌شکرت سرمن‌درنمازاست

شاعرمیگوید که زیبا از شنیدن این‌پیغام به‌حقیقت امرپی‌برد و فهمید عاشق وارسته ومعشوق نادیده‌اش برای دیدارش بیقراراست:

دل‌زیبا چوبیرون ودرون دید	نهان‌درشیریك‌دریای‌خون‌دید
نیوشید آن صنم عرض نیازش	قبول افتاد پیش بت نمازش
زبس فهمیدنی فهمید زیبا	که‌مشتاق‌من‌است آن‌ناشکیبا

زیباهمینکه‌اطمینان حاصل کرد که‌پنون‌ازشهر کیچ برای‌ملاقات وی‌آمده است‌عده‌ای ازدختران‌همسال‌خود راصدا کرد و گفت که برای گردش بباغ برویم ممکن است قافله‌های تازه وارد را نیزببینیم. طولی نکشید گروه‌دختران بالباسهای رنگارنگ‌بصوب باغ«سسی»(زیبا)روانه شدند، بقول رضائی:

سخن از سیر گلشن در میان کرد
رخی چون گل بسوی بوستان کرد

دروسط باغ حوضی بودپر ازآب مصفا که دورا دورآن بوته‌های سبز و گلهای زیبا روئیده بودند. «سسی» گاهگاهی که بسیرباغ میآمد دراین‌حوض‌شنا میکرد. معلوم‌میشود که‌رضائی این‌صحنه‌را بپیروی‌استاد سخن‌نظامی‌ساخته زیرادرتمهید این‌منظومه صریحاً باستادی نظامی‌اقرار کرده‌است‌وخود رانظامی‌قرن‌خودخوانده است· این‌صحنه تابلواستحمام شیرین را بیاد میاورد. رضائی دربیان وتجسم این‌منظره داد سخن‌داده وتشبیهات بدیعی بکاربرده است :

کشیدازتن‌پرندآن ماه‌تابان	تهی شد قالب پیراهن ازجان

ز

در آب از تاب آن خور آتش افتاد — تن او آب را آب د گر

نماید آب روشن در نظر سیم — در آب آن تن عیار سیم در

دماغ آب تر شد زان گل تر — شد آب زندگانی آب کو

سراپا مشت خود را کرد قدر است — زآب صاف طوفان صفاخاست

از آنطرف پنون که از آمدن زیبا بباغ اطلاع حاصل کرده بودبا اشتیاق فراوان بسویش روانه شد .

روان شد چون صبا درصحن گلزار
نمیدانست پای او گل از خار

براهش بیخودی بنشاند چون خاك
روان چون باد بود وماند چون خاك

ولی شوقش براه افتاده نگذاشت
بخاك افتاده را ازخاك بر داشت

افتان‌وخیزان «پنون» بسوی خانهٔ‌مخصوص «زیبا» میرفت. ازدوری ازلای درختان‌و گلها چشمش بحوض افتاد. دید که «سسی» درآب مشغول آبتنی است. با اینکه با وجود بته‌ها نمیتوانست درست ببیند و تشخیص دهد اما آن نیم‌نگاه کافی وازتاب‌وتوانائی وی فزونتر بود. رضائی گوید:

ز روزن دید چشمش سوی زیبا — تماشا کرد زیب روی زیبا

درآب صاف نخلی دید از نور — که دلها را فرستد در ره طور

چواو با عشوهٔ زیبا در افتاد — ز پا افتاد و بنیادش در افتاد

چنان ازبیخودی جانش بر آشفت — که ازجان‌دادگان آسوده‌تر خفت

زیبا که مشغول شنا و آب‌تنی بود متوجه شد که پنون واردباغ شده است وبدوستان خود گفت که ببینند چه اتفاقی روی داده است گفتند که

ی ...

وان روی علفها در کنار بته‌های گل افتاده وازحال رفته است.
بشنیدن این خبر از آب بیرون آمـد، رضائی با کمال لطافت
اید :

چوزیبا دید از روی بصارت | که نقد هستی او گشت غارت
تن خود شست در آب مصفا | بـلا را آب داد آن سرو بالا
روان ازچشمهٔ حیوان برآمد | ز آب زندگانی جان برآمد

بعجلهٔ تمام لباس پوشید ونفس زنان برسر آن افتادهٔ خویش رسید.

طریق مهربانی کرد در پیش | خرامان رفت سوی کشته خویش
چو زیبا دید نقش دلنشینش | روان برداشت از روی زمینش
لب جانبخش اوهمچون مسیحا | دمی بروی دمید ازبهر احیا
روان آمد از آن دم درتن او | روان شد باز آب رفته در جو

«پنون» ازوضع خراب وبیحالی درآمد وبرروی زیبا نگاه کرد و «زیبا» نیز بروی عاشق نیمه‌جان خودنگریست. نخستین برخوردعاشق ومعشوق را رضائی چنین مجسم میکند:

نگاه هر دو با هـم آشنا شد | خرابی بین که بنیاد بلا شد
زحیرت شد زبان هردوخاموش | زشیرین گفتگومحروم شد گوش
زبان بستند امـا با اشارت | متاع یکدگر کردند غارت

همان منظرهٔ ملاقات را اندرجیت منشی صد سال بعد از رضائی چنین بیان کرده است:

چو چشم عاشق و معشوق شد چار
دو دل از یکدگر گشتند تیمار

از آنسو هوش عاشق رفت از دست
ازاین‌سو ازجنون معشوق شد مست
از آنسو جان مجنون در رمیدن
از این سو نبض لیلـی در طپیدن
از آنسو تشنه لب دیوانهٔ آب
از این سوآب بهر تشنه بیتاب
نمایان گشت یك‌شکل از دو مرآت
دو شه گشتند ازیك کشت شه مات

بعداز این ملاقات بیگفتگو که در آن هیچکدام نتوانستندبحرف بیایند زیبامتوجه وضع خود شد ومناسب دید که ساکت وصامت‌بسوی منزل حرکت‌نماید، رضائی گوید:

چویکسر هست عالم پرزغماز بسوی خانه زیبا شد روان باز
شد و نگرفت باج کاروان را ولی تاراج کرد آن نوجوانرا

زیبا رفت وپنون‌را دربهت وحیرت وبیقراری گذاشت. پنون‌مدتی درهمان حال بیقراری‌وازخودرفتگی ماند. کم کم‌بخودآمدولی‌احساس کرد که «سسی» صبروقرارش‌را باخود برده‌است. غیرازخیال‌سسی‌خیال کسی‌دیگر درسرش‌باقی‌نمانده بود. وسیله‌وبهانه‌ای‌هم نداشت که‌مجدداً برای دیدار«سسی» برود تکیه بدیوار و دل بخیال دلدارنشسته بود که اندیشه‌ای بخاطرش‌رسید. «میتوانم ببهانهٔ شکار پرنده‌ها باین کوچه‌وآن کوچه سربزنم واگر بخت‌یاری کند بخانه«سسی» راه‌پیدا کنم. کمان را برداشت وبراه افتادچندی باینطرف وآنطرف رفت تا اینکه‌خانهٔ«سسی» را ازدیگرخانه‌ها بازشناخت. درخت‌بلند وسبزی درحیاط آن خانه‌مانند

خضر اورا راهنمائی نمود آهسته آهسته بطرف آن خانه گام بر میداشت. تا کسی عمد وقصد اورا نفهمد.

چون بنزدیك دیوارخانهٔ «سسی» رسید از حسن اتفاق پرنده‌ای سررسید وبردرخت خانهٔ «سسی» نشست. «نگار» تیری بطرف آن پرنده رها کرد پرنده جان بدربرد وتیردرحیاط خانهٔ «سسی» افتاد. واین بهانه‌ای بود که نگار برای دریافت تیرخود واردخانه «سسی» شود. از زبان شاعر توانای نازك خیال سند رضائی بشنوید:

ادب پایش شکست وراه بربست ... ته دیوار همچو سایه بنشست
دلش میجست یك راه بهانـه ... که بشتابد از آن ره سوی خانه
درختی سبز ناگه در سرا دید ... غلط گفتم خضر را راهنما دید
شد آن خضرش دلیل راه مقصود ... بسوی آب حیوان راه بنمود
قضا را از هوا مرغی در آمد ... همای دولت او بر سرآمـد
چنان انداخت آن تیر بهانـه ... که افتاد از هوا درصحن خانه

همینکه نگار وارد حیاط شد زیبا را روبروی خوددید وهدف تیر نگاه وی گردید ولی تعادل خودرا ازدست نداد:

بزیبا شد دچار آن ناشکیبا ... نشان تیر چشمش کرد زیبا
شدازبس تیرخوردن سربسرخون ... ولی خون از درون ناوردبیرون
که آن خاك حرم‌را دید بس پاك ... بخون خود نیالود آنچنان خاك

زیبا ونگاربا کمال احتیاط رفتار کردند تامادر زیبا از رابطه درونی آنها آگاه نشود، رضائی آن صحنه‌را بسیارخوب بیان کرده است. مادرزیبا بالاخره دید که جوانی واردحیاط شده تیرخود رابرداشته اما بطرف زیبا با نگاه آشنائی نگاه میکند. رضائی گوید:

ولی زیبا عجب فهمیده میدید — نگاه خویش را دزدیده میدید
مبادا مادرش آگاه گردد — میان هر دو سد راه گردد
ولی شد مادر او نیز آگاه — نگار نازنین را دید ناگاه
بزیبا دختر خود گفت مادر — که‌ای فرخنده روتابنده‌اختر
بصحن خانهٔ ما کیست دانی؟ — چنین‌درجستجوی‌چیست‌دانی؟
ولی زیبا بکتم راز کوشید — مراو را دیده و دانسته‌پوشید
و گفت:

نمیدانم من از نام ونشانش — توان پرسید ازو شرح وبیانش

از نگار میپرسد که کیست وچکاره است. نگارجواب‌میدهد:

بگفتا گازرم نامم نگار است — تجارت‌پیشه‌ام در روزگاراست

نگار باکمال احترام و ادب شرح تیرزدن مرغ را بیان میکند وعذر میخواهد:

چو گویم‌عذرخودبس‌شرمسارم — خطا کردم امید عفو دارم

نگاربر گشت ومادرودخترهردو ازرفتارو کردارش خوشنان آمد رضائی اضافه میکند:

ولی درسینه شان کرد منزل — برفت از دیده اما ماند دردل

نگار بمحل اقامت خود بر گشت وهرطوربود سعی نمود که راز دوست افشا نشود و از گردش بطرف خانهٔ زیبا خود داری نمود کتمان راز و تحمل آتش عشق روز بروز برای نگار مشکل‌تر میشد بالاخره پیامی بزیبا فرستادتا دل بیقرار خود را تسکین داده باشد وفکر کرد:

بود بدراز با اغیار گفتن — از اوبدتر زیار خود نهفتن

پیرزنی را که باخانه وخویشاوندان زیبا آشنائی داشت پیدا کردو

درد دل را برای اوباز گو کرد. از زبان رضائی بشنوید:

بآن شیرین بصد شیرین زبانی پیام من بگو اما نهانی
نهان میگویمت راز نهانی که هم جان منی‌هم یارجانی
مرا شوقت برون آورد از کیچ تومقصودی‌ازاین‌قصدم‌د گرهیچ
غریب شهر حسن آباد گشتم باندوه غریبی شاد گشتم
دلم‌راچون کشیدی‌حلقه‌در گوش مگردان‌بندهٔ خودرا فراموش

نامهٔ «نگار» از زبان رضائی بسیار مفصل است و ابیات فوق مختصراً بعنوان نمونه درج‌شد، رضائی درباره اظهار عشق‌آتشین «نگار» اضافه میکند:

زبان او در دوزخ گشاده بآتش حرف خود را آب داده
دمش‌در گوش‌زیبا آتش‌افروخت بسوزعشق دل‌درسینه‌اش‌سوخت

زیبا بوسیله همان پیر زن جوابی بنگار میفرستد که یکی از شیرین ترین‌نامه‌های عشقی است.

ببر از ذره پیش آفتابی ببرسوی نگار از من جوابی
بگوای خندهٔ گلزار خوبی متاع رونق بازار خوبی
توئی یوسف خریدارتوام‌من زلیخاوش گرفتار توام من
وصالت دولت جاوید زیبا گل رویت گل امید زیبا
نیم یك‌لحظه خالی ازخیالت سرم پرشد ز سودای وصالت
بود گر جان شیرینم دوایت نگارا جان من بادا فدایت
نوازش گر کند لطف خدائی نماند در میان ما جدائی

ضمناً زیبا ازنگارخواهش‌میکند که باید رسماً برای‌خواستگاری پیش پدرش کسی از بستگان خود را بفرستد تا بدینوسیله راه شرعی

برای وصال آنها پیدا شود. «نگار» که منتظر چنین اشاره‌ای بود یك نفر ازهمراهیان خود را که مرد مسنی بود وجهاندیده برای خواستگاری نزد پدر زیبا فرستاد و بدینوسیله رسماً از زیبا خواستگاری نمود پیغام بر نگار به پدرزیبا ازاخلاق حسنه دامادتعریف کرد و گفت که پیشه آبائی داماد نیز گازریست ولی عملاً مشغول تجارت است زیرادرتجارت استفاده بیشتری است. پدر زیبا میگوید که تجارت شغل مطمئنی نیست وهنرو فن دوامش بیشتراست وباید نگاربفن وهنر گازری وارد و آشنائی کامل داشته باشد تا که علاوه برهم پیشگی باخانوادهٔ زیباوسیلهٔ امرارمعاش ثابت وبا دوامی داشته باشد پدر زیبا اضافه می کند که نگار بمال ومنال وثروت خود مغروربنظر میرسد واین خـوب نیست ومن میخواهم امتحان کنم واطمینان حاصل کنم که اوبفن گازری وارداست. رضائی گوید:

نگار آمد بمال خویش مغرور هنرمندی زشان او بود دور
ولی گنج هنر دارد بقائی بماند تا دم مردن وفائی

«نگار» چون ازنظریات پدرمعشوق آگاه شد خود را برای شستن لباس وآموختن گازری آماده ساخت واز خدا مسئلت نمود که دراین کار مشکل وجدید باوی یاری نماید. رضائی گوید:

خداوندا منم خاکی زر اندود تومیدانی که درمن نیست بهبود
تو گرعیبم بپوشی نیست باکم شود چون زرعزیز آن مشت خاکم
توئی کز مهرهٔ گل دل بسازی حقیقی سازی از قدرت مجازی
خداوندا تو باشی عیب پوشم که من گندم نمای جوفروشم
تو گردان راست گر گفتم دروغی مرا چون صبح صادق ده فروغی
نکو کاری بکن با من نکوئی بکن پیش من آسان جامه‌شوئی

اگـر سازی بـهمت همعنانم بناخن کوه کندن میتوانم

نگار تصمیم گرفت که هر طور که باشد هنر گازری را بیاموزد وبنمایاندبا کمال اشتیاق وهیجان‌بسوی خانهٔ گازر رهسپار شد ولی‌دچار ترس وتردید بود. رضائی حالت اورا چنین بیان میکند:

گـه از شادی بجستی راست چون تیر
گـه از اندوه مانـدی پا بزنجیر
بصـد خـوف و رجا می‌رفت در راه
چو خور می‌تافت و می‌کاست چون ماه

وبالاخره بخانهٔ گازر پدر زیبا رسید وآمادگی خود را برای کار جامه شوئی نشان‌داد. گازر گفت که‌توجوان‌بسیارخوب وآراسته‌ای بنظر میرسی‌واگر ببینم که درهنرو‌پیشهٔ‌ما دستی داری‌با کمال میل‌ترابدامادی قبول میکنم و زیبا را به تو میدهم. سپس مقداری جامه برای شستن به‌نگارداد. «نگار» که کوچکترین اطلاع وتجربه‌ای دربارهٔ رختشوئی نداشت جامه‌ها را کنار رودخانه برد و مشغول شستن گردید جامه‌های خشن رابا دستهای خود مالش میداد اما دست لطیفش زودآسیب دید و ناراحتش کرد. زیبا زودمتوجه شدوبلافاصله سررسید:

چـو زیبا دیـد کشتی در تباهـی
چـو باد شرطه سویش گشت راهی

زیبا نگار را درآن وضع مشکل‌دید ازروی شوخی‌ونازباو گفت که‌کارعشق آنقدرها آسان نیست ازطعنه‌های زیبا، نگار تاب وتحمل‌را از دست داد و گفت :

نیم گازر نیم مـرد هنرور سرم درخاك باد و خاك برسر

به‌ریو و رنگ همرنگ تو گشتم — من کم‌سنگ همسنگ تو گشتم
بود روز سیاه امروز برمن — که عیبم میشود امروز روشن
منم زین درد درهول قیامت — تو برمن میزنی سنگ ملامت
نه‌جای طعنه‌جای دلنوازیست — که پای من براه کارسازیست
مگر نبود دلم پروانهٔ توست — بصد فرزانگی دیوانهٔ توست
بصد صحرا نمیگنجد جنونم — برد صد بیستون یك سیل خونم
جنونم از بهار تازهٔ تست — مرا اندازه بر اندازهٔ توست

زیبا فوراً متوجه میشود که دل آزرده را آزرده‌تر ساخته است و چون خودش میدانست که نگار بیچاره در هنر گازری مهارتی ندارد از راه دلجوئی درمیآید:

چه گفت این گفت دارم صد ندامت
چرا بیجا زدم سنگ ملامت
ولی جنگم اساس آشتی بود
همینم بود از جنگ تو مقصود
که در شور آورم دیوانهٔ خویش
ببینم گرمی پروانهٔ خویش
در آرم بادهٔ عشق تو در جوش
چشم زین بادهٔ پرشور و سر جوش

چون دستهای خون آلود «نگار» را زیبا میبیند باو میگوید نگران مباش من بتو رختشوئی یاد میدهم:

ز آزارت بود آزار من بیش — تو در کف ریش داری من بدل ریش
وجود ما دو دل دریك وجوداست — بهم دربافته چون تار و پود است

نگارازتشویق‌ومساعدت زیباجان تازه‌ای بخود گرفت وبااطمینان خاطرمشغول جامه‌شوئی شد ولی تمام‌کارهای اصلی را زیبا برایش‌انجام میداد. هرطوری که شد زیبارضایت مردم را ازکارنگارحاصل‌نمود وهمه مردم از هنرمندی نگار در رختشوئی تعریف و تمجید کردند:

چو گوش گازر این تحسین نیوشید
چنان شد شاد گوئی باده نوشید

خلاصه پدر زیبا (سسی) نگار (پنون) را بدامادی خود پذیرفت ومطابق شرع اسلام عقدآن دودلداده درمیان شور وشعف بستگان هردو طرف بسته شد.

دختران دوست زیبا بعد از انجام مراسم عقد دورشان‌را گرفتند وبه‌نگار تبریك گفتند. وبا آهنگ دلپذیری اشعار زیررا خواندند :

که امشب دور گردون یاور تست
سر اقبال و دولت پرور تست
شب وصل است امشب شادمان شو
بزن چرخ و روان چون‌آسمان‌شو
همایون ساعت و وقت سعید است
توان گفتن که امشب روزعید است
که بخت خفته‌ات بیدار گشته
نصیب وصل آن دلدار گشته

منشی دربارهٔ جشن عروسی‌چنین‌میگوید:

بیاساقی که امشب شادمانیست جهان پیررا حسن و جوانیست
شبی عقد ونکاح مهروماه است بود قاضی محب دل گواه است

شبی چون جان جانان عنبر آمیز | شبی چون طره خوبان دلاویز
شبی آبستن صبح امانی | شبی ظلمات آب زندگانی
همه سعدین را نسبت قران بود | جهانی را سعادت توامان بود
فلك از نور عشرت چهره افروخت | سپند از دانه سیاره میسوخت
شبی کان بود صبح نور مقصود | شبی کان مطلع نور طلب بود

زیبا و نگار بوصال یکدیگر رسیدند و هستی خودرا در وجود یکدیگر طوری محو کردند که از دنیا و مافیها بیخبر شدند. زیبا در پیش خود کاغذی از پدر حقیقی خود (یعنی پادشاه) داشت که نسب اورا نشان میداد. زیبا این امر را از پنون پنهان نگهداشته بود و میخواست عشق اورا بعنوان دختر گازر امتحان کند. ولی بعد از عروسی مناسب دانست که نگار از حقیقت این امر آگاه شود و بداند که معشوقه‌اش مثل خودش فرزند شاه عالیقدر بنیوراست. نگار با اطلاع یافتن از این موضوع بیش از پیش بخود میبالید و خود را خوشبخت‌ترین مردم میدانست.. روزها و هفته‌ها بدین منوال گذشت و همراهان نگار نمیدانستند که تکلیفشان چیست. هرچه خواستند که نگار با زیبا به پایتخت کیچ مراجعت کند میدیدند که او خودرا کاملا در عشق زیبا گم کرده است و هرگز مایل نیست از آن جنت حسن و عشق بیرون قدم نهد، بعد از انتظار طولانی موقعیکه همراهیان نگار فهمیدند که کاری از دست آنها ساخته نیست با مقداری آذوقه بشهر کیچ برگشتند و گزارش مفصلی بعرض پدر نگار پادشاه کیچ رساندند. شاه از شنیدن خبر ازدواج شاهزادهٔ محبوب خود با دختر یکنفر گازر برآشفت و شاهزادگان دیگر را احضار کرد و گفت که نگار جوان ساده و زودباوریست و در عشق دختر گازر گیر کرده است او خوبی و بدی را نمیفهمد شما بطور خصوصی بشهر

حسن آباد برویدو با نگار ملاقات نمائید. او حرفهای نصیحت و پندرا گوش نخواهدداد. شما باید مواظب او باشید و باهر خدعه و نیرنگ که ممکن باشد نگاررا ازحسن آباد بر بائید. برادران نگار باتفاق عده‌ای ازهمدستان عازم حسن آباد شدند.

درحسن آباد نگار وزیبا ازهمه‌جا بیخبر روزهای وصال را میگذرانیدند منشی گوید:

چو «پنون» از بهار وصل گل چید
دو عـالـم را بـکام خـویشتن دیـد
خـزان زد بر بهارش دست تـاراج
خـدنگ فتنه را شـد سینه آماج

برادران نگار:

ره کوه و بیابانرا بـریدند در آن گلشن چوصرصر دررسیدند

نگار با کمال‌محبت از برادران خودپذیرائی و آنهارا بزن‌محبوب خود معرفی نمود. شاهزادگان کیچ زود تشخیص دادند که باحرف و نصیحت نخواهند توانست نگار را باخود وادار به بر گشت به کیچ نمایند. آنها ازعروسی نگاراظهارخوشحالی نموده و گفتند که ما نیز آمده‌ایم بشما تبریك بگوئیم ودرجشن سرور وشادمانی تو شرکت کنیم. نگار وزیبا از شنیدن آن بی‌اندازه خوشحال‌شدند وبساط عیش ونوش را بافتخارمهمانان خود گستردند. برادران نگار که‌منتظر چنین فرصت بودند داروی مخدری درجام شراب ریختند وبخورد هردوعاشق ومعشوق دادند، زیبا ونگاردر کمال بیخبری بسلامتی یکدیگر مینوشیدند. بعدازساعتی چند که‌درحالت مستی‌وبیخبری گذشت. هردویکدیگررا درآغوش گرفته مست وبیحال

افتادند. برادران نگار بدون درنگ «پنون» را از آغوش «سسی» جدا کردند وبسرعت ازحسن آباد فرار کردند. چندبیت ازمنشی:

شبی کردند اورا مست وسرشار که شد بیخود زحال یار واغیار
نشاندندش به‌پشت بختئی تیز چه بختی باد پیما برق مهمیز
بحدی ناقه‌ها را گرم راندند که‌دریکشب بشهر خود رساندند

«پنون» را ربودند وبشهر کیچ رساندند. بیچاره «سسی» ساعتها در خواب و مدهوشی ماند. روزبعد هنگامیکه‌چشم گشود دید که «پنون» از آغوشش غایب است. با وحشت وترس ازاطاق باطاق میدوید هرچه‌جستجو کرد «پنون» راپیدا نکرد. ازبرادران وی وهمراهیانشان وشترهایشان نیزخبری نبود. همه‌چیز بروی آشکارشد. برادران نگار اورا ربوده‌بودند «سسی» دیگر حوصلهٔ صبرو انتظار نداشت باهمان وضع پا وسربرهنه با موهای ژولیده مویه کنان بطرف مسیر شترها دوید بیچاره درشنهای بیابان ناپیدا کنار افتان و خیزان راه میرفت. گرسنه وتشنه باد سوزان تابستان را میبلعید ومیرفت، منشی وضع رقت‌بار زیبارا چنین مجسم میکند:

بحسرت چاك زدجیب جگر را بکند ازدست یکسرموی سررا
برهنه پا سوی صحرا قدم زد بعالم شورش محشر علم زد
کشیدی آه سرد از سینهٔ ریش خراشیدی بناخن چهره خویش
چو از غم ناله‌های زار میکرد فکار اندر دل کهسار میکرد

فرسنگها دوراز حسن آباد چوپانی را که‌چوب بلندی بدست داشت وبسوی وی میآمد مشاهده کرد. چوپان اول ازدیدن یك زن بسیار زیبا درآن شن‌زار حیران بود ولی همینکه متوجه بیچارگی «سسی» شد احساسات پست حیوانی دراوبیدارشد وبه‌سسی گفت که زن زیبائی مانند

تو نباید دنبال کسی که بیوفائی کرده برود . من عاشق توشده‌ام و از دل وجان وصال تورامیجویم. چوپان که‌قیافهٔ خشن ووحشیانه‌ای‌بخود گرفته بود بطرف «سسی» قدم برداشت. در عالم بیکسی و بیچارگی «سسی» ازخدا مسئلت نمود که سینه زمین بشکافد وازدست درازی‌مردم مصون‌ماند. ناگهان‌صدای مهیب ورعد ماندی‌درتپه‌ای شنی طنین‌انداز شد زمین‌زیرپای «سسی» شکافت واورا بدرون کشید. منشی گوید:

قبول افتاد اندر حضرت پاك
همان‌دم زد بدامان زمین چاك
درون غار رفت آن ماه تابان
مه اندر برج خاکی گشت پنهان

چوپان از مشاهدهٔ این واقعه سخت دچاروحشت شده بود ازفکر پست خودپشیمان گردیده مقداری شن‌وخاك‌را درروی محلی که«سسی» درآن ناپیدا شده بود ریخت وبدینوسله تپهٔ کوچکی پدیدآمد.

«پنون»را درحال‌بیهوشی بشهر« کیچ»آوردند ودرروی تختخواب مجللی خواباندندچون بهوش آمد «سسی»را در کنارخودندید. آتشی از نهادش برخاست. مجنون‌وار بسوی شهرجانان‌میشتافت‌تا پدر وبرادرانش بخود آمدنداوفرسنگهااز کیچ‌دورشده‌بود کشش‌عشق‌اورا بطرفیکه«سسی» درآنجا دفن‌شده بود میکشانید. چون بنزدیکی قبررسید چوپان‌را دید که نزدیك قبردرروی‌تپه‌شنی ایستاده بود چوپان ازوضع رقت‌بارجوان خیلی دلش‌بحال اوسوخت وباوآب تعارف‌نمود و ضمن گفتگو گفت که زن بسیار زیبائی‌درجستجوی‌محبوبش که«پنون» نام‌داشت که دردل‌خاك فرورفت‌ومدفون گردید. «پنون»خودرا برتپه‌انداخت و گفت‌ای«سسی»

من دیگر تاب دوری تورا ندارم مرا باردیگر در آغوش خود جای بده - برای همیشه ـ ای خدا. قبر دهان را باز کرد و «پنون» را بآغوش کشید دهان گور دوباره بسته شد. منشی گوید:

دهان وا کرد و در زیر زمین رفت
در آغوش نگار نازنین رفت
ز عشق صادق و دلسوزی شان
بهشت جاودان شد روزی شان

داستان عشق بلاخیز «سسی وپنون» یا زیبا ونگار بپایان رسید.

رضائی درشرح این داستان گفته است که مزار «سسی وپنون» زیاتگاه عموم بوده واز راههای دوربرای زیارت بدانجا می آمده‌اند وحتی در بعضی ازشبها اتفاق افتاده که «سسی» ازمزار بیرون آمده وبازائرین گفتگو کرده است. امروزهم مردمی که زخم خورده تیرعشق هستندجهت تسلی بزیارت مزارمیروند ودعایشان اغلب مستجاب میشود.

یادداشت

همانطور که در مقدمه متذکرشدیم داستانهای محلی پاکستان را شعرای متعددی بزبان فارسی سروده‌اند ولی آثار بعضی از آنها هنوز بدست ما نرسیده است. ازمیان آثار سرایندگان داستان «سسی وپنون» خلاصه اثرنفیسی ازشاعر دیگر بنام محمد سلامت علیخان سلامی چند روزپیش بدست مؤلف رسید. درمجلد دوم نشریه «پنجابی ادبی آکادمی» آقای احمد حسین احمد قریشی قلعداری مثنوی سلامی را که بعنوان «طورعشق» سروده شده معرفی مینماید. نظر باهمیت آن شاعر که پیرو نظامی وامیرخسرو ویکی ازسرایندگان «خمسه» میباشد تذکرمختصری داده میشود:

بقول آقای قلعداری مثنوی «طورعشق» درسال ۱۳۱۳ه (۱۸۹۶ میلادی) سروده شد و قطعه تاریخ زیر را یك شاعر دیگر ساخته است.

گفتم از هاتف بده داد کلام
دیده‌ای گاهی چنین نادر کتاب
بهر سالش از سر داد آن شفیق
گفت «این نظمی است بی شك لاجواب»
(۱۸۹۶ میلادی)

و این است قطعه تاریخی که خود شاعر ساخته :

بفکر ماده تاریخ این جلد
منور قلب خود از نور عشق است
سلامی یك الف خواهم ز الله
عجب عالم بگو « بر طور عشق است »

وشاعر به‌خمسه خود نیز وچنین اشاره کرده است :

این سومی جلد است ازپنج	آن پنج که کرده‌ام جمع گنج

وجای دیگر:

من جمع چو پنج گنج کردم
چون دیدم و گونه رنج کردم

این شاعر بقول خود پنج‌مثنوی ساخته وبدون تردید دیوان‌غزل نیزداشته ولی غیر از این مثنوی عشق از آثار دیگروی تا بحال اطلاعی بدست نیامده است. ممکن است «پنجابی ادبی آکادمی» که تازه‌بجستجو و تحقیق درآثار گویندگان پارسی پنجاب پرداخته آثار دیگری نیز بدست بیاورد. با اینکه‌تألیف نگارنده زیرچاپ بود حیفم آمد که‌تذکری

از شاعری که آنهمه عمر در خواندن و سرودن شعر فارسی صرف کرده داده نشود. شاعریکه درزمان حیات خود را با ملك‌الشعرا فیضی‌فیاضی مقایسه میکرد ارزش آنرا دارد که اسمش بگوش ایرانیان برسد.

سلامی نیزمانند شعرای دیگراحساس نمود که شاهدداستان‌عشق «سسی وپنون» را باید بحله فارسی آراست میگوید:

یعنی بزبان‌خاص هندی تصنیف کسی نمود«سسی»

شخصیت او برهنه دیدم در حلـه فارسی کشیدم

بطور کلی‌سلامی‌داستان متداول را با اختلافی‌جزئی‌بیان‌میکند: قطعاتی چند برای نمونه بیان شاعر درج میگردد. دختر نوزاد را در صندوق چوبی گذاشتند وبرودخانه انداختند.

سلامی‌میگوید :

صندوق فکند از کنـاره شد بحـر زسهم او دوپاره

صندوق برنك‌بط براوشد شد بحرصدف گهردراوشد

صندوق حباب وار گردید برحکم تلاطمش بجنبید

با سیل روانه شد بـدریا صندوق بشکل‌برج جوزا

ودربیان‌حسن «سسی» گوید :

حسنش بزمین چـو ماه پـر تاب

خـورشید بچـرخ تشنـه آب

تابنده رخش چـو بـدر کامـل

خـورشید نمـی شود مقابـل

غـوغـاش بچـار سـو بیفتـاد

عنقـای جمـال بـال بـگشاد

بـر دوش ز حسن آتشین مـار
بـر دولت حسن شد گـرفتار
شد زلف دو تا کمند جانها
شکند خم ابـروش کمانها
صد طـور ز جلـوه اش فـروزان
خورشید و قمـر چو خرقه پوشان

سسی باتفاق دختران دیگر نخستین بار برای دیدن باغ میرود. در آن باغ نقاش تردست در میان عکسهای دیگر شهزاده کیچ را نیز ترسیم کرده بود. سلامی گوید:

ای سسی خسته رو نه در باغ — هنگامـه حشر فهم بر باغ
شخصی بـکمین تورسیده است — از دیده غیر ناپدیده است
جان تـو بـرد بیك نگاهی — بخشند بـدل تو سوز آهی
من صاف بر آنم این نه باغ است — این خانه تو است بی چراغ است
بهتر که قدم در این نه آری — باز آ بخدا ز لاله زاری

ورود «سسی» را بباغ چنین بیان میکند :

القصه چـو «سسی» انـدر آن رفت
جـانش بهـوای بـوستان رفت
احـراق چـو بـرق در صبا بـود
هنگامـه حشر در قفا بـود

سسی بمحض دیدن عکس شاهزاده پنون بدرد عشق مبتلا شد:

ازیك نظرش خبر نه باقیست — این جلوه طرفه دید ساقیست
یك طرفه نشد که رفت ازخویش — تا شد خبرش که سینه شد ریش

ز آسیب قد جوان رعنا شد تیر قدش کمان دو تا

سسی خطاب به‌نقاش عکس پنون میگوید:

زان نقش برنگ نقش کردی
سویم چه تفنگ نقش کردی
از دست تو در بلا فتادم
در کوی اجل قدم نهادم

آمدن پنون بشهر سسی و ورود او بباغ را چنین بیان میکند:

چون رفت سفر بباغ اندوخت
هر غنچه و گل چراغ اندوخت

سسی ازشنیدن خبرآمدن پنون :

از آمدنش چو آگهی یافت چون‌برق ز کوه‌شوق بشتافت
چون‌نقش‌بنقش جوهری‌شد پرواز حواس آن پری شد

برادران پنون عاشق و معشوق را با شراب مدهوش نموده پنون را از کنارسسی ربودند :

برفرش گذاشت‌نیم‌جان‌را درگور نهاد ناتوان را

سسی بیدار شد وعالم را دگر گون یافت:

گم شد همه عالم از نگاهش
آمد نظر آه رو سیاهش
گل رخ ز طمانچه نیلگون ساخت
یك آه کشید و سینه خون ساخت
آلوده خون که عارضش بود
بر آتش سرخ زلف شد دود

شیرین همه تن چو کوهکن شد
بر کوه خیال تیشه زن شد
چون لاله بخون نشست پرجوش
بر جانه حواس ماند و نی هوش

پنون آنطور که در داستان گفته شد بقبر سسی میرسد و همینکه میشنود چگونه سسی در فراق اوجان داد بی‌حال میافتد. قبرسسی را میشکافد وپنون را نیزدر دل خاك جا میدهد.

بشنید چون‌پنون‌این‌بیانی افتاد ز ناله داد جانی
گویند چو افتاد پنون جانداد به‌هجر یارمحزون
شق شد بدمی مزارسسی جا یافته در کنار سسی

ارژنگ عشق

یا

سوهنی مہیوال

همانطور که قبلا اشاره شد زبان فارسی طی قرون گذشته در شبه قارهٔ هندوپاکستان عالیترین مقام ومنزلت را دارا بوده است. این زبان شیرین و روان متعلق بهیچیك از ایالات وقسمتهای شبه‌قاره ومخصوص طایفه خاصی ازمردم آنسامان نبوده است ولی این زبان زبان علم وادب یا بالفاظ دیگر زبان دانش ودل بوده‌است.

شعراونویسندگان سندی و اردو وپنجابی وپشتو وبنگالی ولهجه‌های دیگر برای مردم محل بزبانهای محلی شعرمیسرودند ودرعین حال آثار وافکارخود رابزبان فارسی نیز بیان داشته‌اندزیرا فارسی بهترین زبان برای بیان عواطف قلبی و نکته های دقیق علمی است. لطافت و جزالت و شیرینی آهنگ فارسی طی قرنها قلوب مردم رامسخر کرده وذوق وقریحهٔ تازهٔ ادبی ولسانی بوجود آورده است.

صدوچندسال پیش دریکی ازقریه‌های پنجاب باسم کلانورشاعری زندگی میکرد. اسم شاعر **عطامحمد** وتخلصش **زیرك** بود وتنهاچیزیکه از احوال این شاعروارسته وفارسی دوست برما معلوم است اینستکه از خانوادهٔ علم وفضل بوده ودرتحصیلات ادبی وشعر ازپدر خود کسب فیض کرده است. زادگاه خود کلانورپنجاب را بسیار دوست میداشت. یکی ازآرزوهایش این بود که داستان شورانگیز عشق پنجاب را بفارسی باز گو نمایدوبابران وایرانی بارمغان به‌فرستد. شاعر دربیان کلمات واصطلاحات

زبان و مطلب کمال دقت را بکار برده است. زیرا میخواست سنن‌ادبی **نظامی و امیرخسرو و ملاغنیمت** را دنبال کند و از میخانـه **زلالی** جامی بدست آورد.

داستان حسن‌وعشق گجرات وبخارا را بازحمات‌زیاد درقالب‌شعر ریخت‌وبقول‌خودش بعدازسالهارنج وزحمت دروادی عشق‌چراغ‌دیگری افروخته وبگلشن گلبنی تازه اضافه‌نموده‌است :

نشانـدم گلبنـی در گلشن عشق
چـراغ افـروختـم در ایمـن عشق
چـو تیر غـم بـدل شبها نشستـم
بخـون بلـبلان گلـدسته بستـم

شاعرداستان محلی‌پنجاب رابزبان شیرین‌و روان ایران درآورده تا ازاین‌باده پنجابی لب‌شیرازیان ترشود وبوی دل‌انگیز این گلبن‌عشق بمشام ایران برسد: اما تا امروز

لب شیرازیان زین بـاده ترنیست
ز بـویش مغز ایران را خبر نیست

این داستان‌راشاعر کلانورپنجاب باشور وشعف بفارسی بیان‌نموده ولی هنگامیکه‌آنرا بپایان‌رسانید تحولات وتغییرات سیاسی درهندلطمهٔ بزرگی بزبان‌وادبیات فارسی‌زده‌بود بدین‌معنی که دولت‌انگلیس تسلط کامل برسراسرشبه قاره هند پیدا کرد وزبان فارسی ازمقام رسمی خود افتاد و زبان انگلیسی بسرعت جای زبان رسمی وزبان دفتری و مکاتبه راگرفت :

در تمهید مثنوی که سالها پیش سروده شاعـر بخود میبالـد واز

گفته‌های خویش مباهات میکند میگوید:

باشعارم ملاحت بخش چندان   که گردد صفحهٔ کاغذ نمکدان
کنم ایرانیان را مشك درمی   بهرسطرم سیاهی ده که ازوی
به مهرخاوران آیـد هلالی   کشد تلخ وترش جان زلالی
بگردد دردهان کشمیر را آب   کله داری کند درهند پنجاب

گشایم چهـرهٔ جادو خیالی   زنم این جام بر یاد **زلالی**
کنم تازه فسون سامری را   کشم ازخامه‌طرح ساحری‌را
زبان حرف گیران‌هست‌غم نیست   به‌حرفم‌جای‌انگشت‌قلم‌نیست

ولی شاعردرپایان‌کارموقعیکه باوضاع دگرگون ومحیط‌نامساعد نگاه میکند احساس مینماید :

حدیث حسن و عشق ازبسکه گفتم
گهـر ها در شب تاریـك سفتم
زکس امید مـزدم نی در ایـن کار
قمـار خشك مـی‌بـازم خبـردار

شاعرپنجاب که بشعرخود آنهمه افتخار و مباهات میکرد آرزوی خود را که شعربه‌ایران برسد بگوربرد.

صد سال گذشت وبرحسب تصادف گلهائی ازآن گلبن‌عشق کـه تازگی جاویدان خود را دربردارند بدست نگارنده افتاده ومقاله‌ای در مجله فارسی هلال دربارهٔ معرفی‌این شاعر ومثنوی شورانگیزش‌انتشار یافت و تا اندازه‌ای آرزوی‌آن شاعر بـر آورده شد. مطالبی در بعضی روزنامه‌های‌تهران نیزدربارهٔ احوال شاعروداستان عشقی‌وی درج‌شد که موجب تشویق نگارنده گردید. اینك خلاصه‌ای ازداستان **ارژنگ‌عشق**.



سه چهارصد سال پیش کلالی باسم عزت‌الهی در شهرسبز وخرم گجرات زندگی میکرد. عزت‌الهی درساختن ظروف سفالی وهمچنین نقاشی روی کاسه‌های گلی استاد بود. شاعر در بیان کمال صنعتگری او چنین داد سخن داده است :

ز گل می‌ساخت جام شهریاری
ز جم میداشت چشم جامداری
سفالین جام او بر چرخ گردان
شکستی کاسهٔ خورشید را شان
ز جامش درد کش مینای گردون
روان از چشم ماه چارده خون
پی صورتگری چون موی بستی
سری دعوای مانی را شکستی

کار وبار کلال بسیارخوب بود و زندگی مرفه‌ای و در میان قوم وخویش مقام ومنزلت بزرگی داشت. ولی بااینهمه رفاه وآسایش‌ظاهر همیشه افسرده واندوهگین بود زیرا اجاقش کوربود.

ز دولت خانهٔ او بود معمور
ولیکن از چراغ چشم بی نور
غمی بر دل اگر بودش همین بود
دگر هر نعمت روی زمین بود

روزی گذار پیرروشن ضمیری بگجرات افتاد. عزت‌الهی خدمت پیررسید وعرض مدعا نمود. پیر بدرگاه خداوند دعا کرد وبمرد کلال

اطلاع داد که دعایش شرف قبول یافته وخداوند تعالی ویرا دختری اعطا خواهد نمود:

ز اسرار قبولش پس خبر داد
که هست اندر رهت دخت پریزاد

بعد از مدت نه ماه زن کلال دختر بسیار زیبائی بدنیا آورد و نامش را «سوهنی» یعنی «زیبا» گذاشتند. شاعر تولد دختر را بزبان شعر چنین بیان میکند:

پری از زیر دامان زاد حوری
جدا کرد آسمان از نار نوری
چو دیدش حسن را تفسیر کشاف
نهادش نام **سوهنی** چشم انصاف

سوهنی روزبروز بزرگتر وزیباتر وطنازتر میشد:

خرامش فتنه را کار آگهی داد | کلامش با شکر جام تهی داد
بپایان آمداز عمرش چو دهسال | جمالش چوب زدبر کوس اقبال
تجلی کرد طور جلوهٔ او | علم گردید نور جلوهٔ او
حیا شد شمع فانوس نقابش | شکایت کرد شوخی از حجابش
پرش بود ازشراب دلبری جام | ولیکن بود ظرف لذتش خام

دختر کلال جوان شد واو بفکر عروسیش افتاد. جوانی خوش شمایل را ازمیان اقوام خویش که در ده دیگردرچند میلی گجرات بکار کشت و زراعت مشغول بودند انتخاب و سوهنی را با او نامزد کردند. ولی هیچکس از تقدیر وسرنوشت این دختر زیبا و دلربا خبر نداشت.

ولی از کار گردونش خبر چیست
که این آتش برای خانه کیست
نه دود است این که گردد فتنه‌برپا
رسد تیر کمانش تا بخارا
برون آرد سر از گهواره ننگ
زند قرابه گجرات بر سنگ

آری کسی نمیدانست که یك تاجرجوان اختر از **بخارا** وارد **گجرات** و گرفتار عشق سوزان وخانه‌برانداز سوهنی‌میشود. باهمه‌آن رنج واندوهی که با سوزعشق توأم است شاعر نظرش اینست که همان دردعشق غم‌هستی را درمان میکند. وبشر راازخاك بعرش‌علین میرساند. چه خوب گفته است :

بیا کوبیم پیر عشق را در نسازد خاك را زر کیماگر
چراغ آمد کنون پروانه‌آریم غرض جائی پی جانانه آریم

تاجر جوانی در شهربخارا زندگی میکرد. برای انجام کارهای تجاری بکشورهای دیگرنیزمیرفت. کالاهای تجارتی خود رابشهرهای دور ودراز میفرستاد.

چند بیت‌درباره قهرمان داستان که‌بپیروی ازاستادان قدیم‌سروده درج می گردد :

روایت را ضمان آتش بیانی به تمثیلی کند موشك دوانی
که بود اندربخارا نوجوانی سبکروی ظریفی تازه جانی
ز باغ میرزائی نخل رعنا سمندر گلبدن شمشاد بالا
رحیق ثروتش در ساغر کام زحسن دولتش رخسار گلفام

مغل ممتاز عزت بیگ نامی — صدای شهرت دولت غلامی

میرزا عزت بیگ غیر از سوداگری سودای دیگری نداشت و همواره دنبال فرصت برای رونق تجارت خود بود. درخلال سفرهای روم و شام و ممالك همجوار دیگر تعریفها ازهندوستان و کالاهای آنجا را شنیده بود. همچنین میدانست که هندوستان بازار خوب برای اجناس بخارائی از قبیل حریر وسنجاب وسمور و کمخواب وغیره میباشد.

نه تنها بود مهر شام و رومش — هوای دیدن هر مرز و بومش

بسر آمد چو میدان ز آسمانش — بهندوستان روان شد کاروانش

بضاعت که بودش همرهی جفت — تجارت ساز و برگش میتوان گفت

حریر و قند ز وسیفور و سنجاب — سمور وقاقم ودیبا و کمخواب

ز دیناری و منسوج وخز نرم — که بازار تماشا را کند گرم

کاروان از بخارا بجانب دهلی روان شد وبعد از تحمل زحمات سفر طولانی خود بالاخره به پایتخت شاهان تیموری رسید. عزت بیگ بدربار شاه جهاندار شرفیاب شد وچون شاهان تیموری علاقه زیادی بکالاهای ترکستانی داشتند بازارفروش عزت بیگ گرم شد وشاه و درباریان ومردم ازامتعه او حسن استقبال کردند وتاجر بخارائی ثروت وپول زیادی بدست آورد از موقعیت خود بسیار خوشحال وخورسند وباامید و آرزو بآتیه درخشان باتفاق همراهان عازم مرز بوم خود گردید:

پس از جمعیت سود فراوان

فزود اندر دلش مهر وطن جان

خلاصه بعد ازجمع آوری پول با دل خرم از دهلی بسمت شمال روانه شد تا ازراه پنجاب بترکستان باز گردد. شاعر بطرز دلپذیری بسر نوشتی

که درانتظار اوبود اشاره میکند :

بیا ساقی بیار آن آتش و آب　　　که‌میدارم‌سر گلگشت‌پنجاب
به خـار منتظر ازپا سلامی　　　بـه پیکان ستم از دل پیامی
چو آن غافل زکارچرخ دوار　　　بتاراج خـریدن دادآن بـار
خیال باز گشتن یافت درسر　　　روان‌شد تاچه پیش آیدزاختر

آری عزت بیگ بخاك دلبری بمعنی پنجاب و نواحی رودخانه معروف چیناب وارد شد.

پنجاب که ازقـرنها محبوبیت بی‌مانندی برای ایرانیها داشته و زیبائیهایش راه‌مسافرین‌خوش‌ذوق را میزده‌است. شاعرپنجاب درتعریف پنجاب و رودخانه چیناب که درراه عزت بیگ قراردارد ورل مهمی در داستان عشق‌بازی میکند چنین دادسخن میدهد:

بخـاك دلبـری آبـاد پنجاب
عبور آهنگی آوردش بـه چیناب
بهـار حسن را آبـی زآبـش
شـرار آتش سودا حبـابش
پـر از آب وضوی عشق تا لب
روان سیل گـداز گـریه شب

کاروان تجار از رودخانه عبور کرد وبشهر سبزوخرم گجرات که بفاصله کمی‌از رودخانه است رسیدند. شهر گجرات که‌در آن تقدیردامی برای این‌تاجرجوان گسترده بود .

گذشت آخر از آن دریای پر شور
بپای خـود شتابان شد سوی گـور

روان شد در ره گمراهی خویش
اجل شد در قفا گجرات درپیش

هنگام غروب بود که عزت‌بیگ وهمراهیانش از رودخانه‌چیناب گذشته بگجرات رسیدند. چاره‌ای جزتوقف درشهر گجرات نداشتند. چادرها را زدند وباستراحت پرداختند. روزبعد تاجرجوان بیدارشد و خواست‌ازتوقف واقامت‌خود در گجرات استفاده‌نماید ودرباره‌مصنوعات وکالاهای‌تجاری آنجااطلاعاتی کسب کند. ضمن گفتگووپرسش ازمردم محل اطلاع‌حاصل کرد که درشهر کلالی‌هست که درکارخود بسیاراستاد است . عزت بیگ برای آشنائی بیشتر یکی ازهمراهان خود را بدکان کلال فرستاد. شاعر گوید:

سحر چو خفته اختر گشت بیدار
نهاد از جرگه خود رو ببازار
هوس‌در دل چومی درشیشه جوشید
ز خرده کاری آن شهر پرسید
عقوبت در خوری نا عاقبت بین
دم خوبی زد از جام سفالین
بگفت اینجا کلال جام ساز است
که از جام سحر جامش برد دست
چو زین می‌پرشد او راکاسهٔ گوش
ز نام جام خالی گشت مدهوش

روان شد قاصد سودای پنهان جنون را مژده فصل بهاران

قاصد عزت بیگ در مغازه کلال دختر کلال را که بپدر خود در

فروش ظروف سفالین کمك میکرد دید. ازدیدن حسن معصوم وروپامانند وی غرق بهت گردید. بر گشت وبه عزت بیگ چنین گزارش داد. شاعر زیرك که در بیان داستان گاهی پایش میلنگد دربیان (حال) داد سخن می دهد :

خردمست قدح نوشی است آنجا	نظر سر گرم بیهوشی است آنجا
در حیرت بروی دیده باز است	بهار عقل پامال گداز است
حسام غمزه وقت آختن هاست	خرام فتنه صرف تاختن هاست
شراب لن ترانی میزند جوش	جوابش نیست جزلبهای خاموش

جوابش نیست جزلبهای خاموش - دربیان سادگی ومعصومیت و بی پروائی دختری که هنوز از کشمکشهای حسن و عشق بیخبر است بدفترها می ارزد وخواننده میتواند درجلو چشم خود آن دختر کلال را با آنهمه زیبائی و بی خبری مجسم کند. شاعر ادامه میدهد

سخن کوتاه کنم سازنده جام	مهی دارد که باشد سوهنیش نام
بلای تاب خورشید فلك را	عدو هوش انسان و ملك را
بترکان تر کیش کین کمانی	بخوبان خوبیش زخم نهانی
رموز عشوه دانا نازنینی	برنگ غمزه جادو آفرینی
تغافل بندهٔ حکم نگاهش	جفا از چاکران بارگاهش
بهار جلوهٔ او عید دیدن	خیال دیدهٔ او می کشیدن
ستم نازد بدوران جمالش	هوس میرد بامید وصالش
بهنگام نشستن دلنشینی	گه بر خاستن حشر آفرینی
زچشمش هر که دارد چشم دیدن	نخستین بایدش از سر بریدن
چو بینی بینی اش بینی چه بینی	بروز زخمی خنجر نشینی

بتعریف دهانش دارم آهنگ معما پیش و میدان سخن تنگ
چه جا تا دم زند فکر سخنگو که میگیرد سخن را از دهان او
مبادا دم خوریم از لعل و مرجان جز آن لب ضعف دل را نیست درمان

همینکه گزارش قاصد بپایان رسید شور واشتیاق برای دیدار سوهنی دردل عزت بیگ شعله ور شد .

چو ختم این سخن از پرده افتاد
شنیدن سر بصحرای جنون داد
چو تاجر را گرفت این نغمه در گوش
فتادش آتش انـدر خرمن هوش

بلافاصله براهنمائی قاصد بدکان پدر سوهنی آمد وببهانهٔ خرید ظروف سفالین وارد مغازه شد . ودلبری دید بمراتب زیباتر ودلرباتر از آنچه شنیده بود:

چو چشمش را چراغ از چشم پرید نظر عـذر گناه گوش گردید
بتی دید از نزاکت آفریده درخـت نـار را بـار رسیده
بیك دیدن وداع خویشتن کرد بدید آن طره وخود را رسن کرد

یکدفعه متوجه دلباختگی و دستپاچگی خود شد بـرای اینکه آمدن وخیره نگاه کردن خود راطبیعی جلوه دهد از کلال خواهش کرد که مقداری ظرف وجام بوی نشان دهد. زیرك این واقعه را بسیارشاعرانه بیان کرده است :

زبان او خموشی را ادب کـرد
بحکم مصلحت جامی طلب کـرد

قضا را جام ساز غافل از کار
سپرد اینکار را با ترك خونخوار
بشور انگیختن آن فتنه بر خاست
دکان خود نمائیها بیاراست
خرامان شد براه عشوه و ناز
بدستش داد جام هوش پرواز
چو باز آن خوش نمك جامی بر آورد
پسندیدن بسویش دست او کرد

عزت بیگ دراین گیرودار وخرید وفروش کاملا خودرا باخت و فراموش کرد از کجا وبرای چه آمده است.

بناکامی قدم در راه بنهاد — بمنزل آمد و رفتش ره از یاد
چو سبزه سوددستارش سرخاك — گریبان دست زد در دامن چاك
به صرصر کاری باد جدائی — هوائی شد شکوه میرزائی

روز بروز حالش دگر گون‌تر میشد. رنگ ازچهره‌اش پرید واز خور وخواب ماند. همراهانش همه نگران شده وباطباء حاذق مراجعه میکردند. اطبا نیز داروهای متعدد ومختلف دادند ولی پیداست که: علت عاشق زعلتها جداست. معالجهٔ اطباوپرستاری پرستاران سودی نبخشید. بالاخره دوست محرم او که اورابآن آتش عشق راهنما شده بودپرده از اسرار بیماری عزت بیگ برداشت:

بگفت ای نا خردمندان عالم — ندارد زخم او پروای مرهم
بافسون پری نگشایدش کار — که از فرزند آدم دارد آزار
خبر از حال این دیوانه دارم — بگردن خون این پروانه دارم

خلاصه بدوستان وهمراهان تاجرشرح عاشق شدن تاجر را داد. همه‌اظهار تأسف کردند وهمانطوریکه درتمام‌قصه‌های‌عشق وعاشق‌مرسوم است لب بنصیحت و اندرز گشودند . چند بیت دربیان نصایح در اینجا درج میگردد :

بگفتند ای خرد را دشمن جان
نـدارد درد عشق امید درمـان
از او نالان بـگلشن بلبل مست
وزو پروانه را جان بر کف دست
از او بر لب سخن تبخاله گـردد
از او اندر گلـو دم ناله گردد
امید زیستن زین دست خون نیست
که‌جان دادن زدل دادن‌برون‌نیست

واضافه میکند که عشق‌بازن‌بسیارناراحت کننده‌تر است وتوباید ازعشق زن بگریزی .

خصوصاً دل بمهر زن نهادن — در بیداد را برخود گشادن
بنای آفریدن تا نهادند — زنان را رنگ یکرنگی‌ندادند
در این جلوه گه ناکام مردن — بود زن‌خواستن کافورخوردن

تاجربا صبروحوصله‌بناصحان گوش‌دادولی گفته‌های آنها کوچکترین تأثیری دراونکرد. اواطمینان‌داشت که‌بدیهائیکه ازعشق زن‌ذکر کرده بودند متعلق‌بزنان دیگراست وهیچ ربطی‌بسوهنی که الههٔ عشق وزیبائی است ندارد .

چورفتش‌این‌سخن‌چوپنبه‌در گوش — بگفت‌ای همرهان حق‌فراموش

اگر بینید روی آن قیامت نماند گرم بازار ملامت
بعشقش دل ندادن سخت جانیست که عشق آئینهٔ روی معانی است
نماند خود پرستی را نشانی دهد پیوند جانی را بجانی
پلنگان زو اسیر آهوی ناز شکار قهقهه کبك است شهباز
شهیدش آشنای عمر جاوید گسسته زو اجل را تار امید
ملك دیوانهٔ شوق ایاغش پری پروانهٔ تاب چراغش
کند زو کار مردی نا توانی بتوفیقش کند زن پهلوانی
حدیث اومپرس ازطوطی وزاغ براه گل سراید بلبل باغ

شاعر ازقول خود اضافه میکند:

بیا ساقی بشوق باده نوشی زنیم آتش برخت خود فروشی
سر سودای جام و تنگدستی به از صفرای مهر زر پرستی

تاجر بخارائی هیچ نصیحت دوستان وهمراهان برایش کارگر نشد وبتدریج همه همراهانش گجرات را ترك و راه وطن خویش را درپیش گرفتند. عزت بیگ دروضع بسیارمشکلی قرار گرفته بود ولی هیچ بروی خود نیاورد. تنهامایهٔ زندگی سر گرمی اودیدار دختر کلال بود وبرای این منظورهر روزبدکان ظرف فروشی عزت الهی میرفت. ظروف مختلف را میخرید وبقیمت بسیار ارزان درهمان شهرمیفروخت . زیرك گوید:

چو آن سوداگر از دیوانگی ها
گزید از خویشتن بیگانگی ها
هوای خانمان سر درهوا شد
ز یاران نصیحت گر جدا شد

ز راه اختراع چارهٔ کار
کشیدش حیله اندیشی به بازار
به هر صبح از هوای روی‌خورشید
شدی آن مشتری در جای ناهید
زهشیاران خریدی جام ها مست
دلش رفتی ز کار و کارش از دست
نه پرسیدی که نرخ جام چونست
نه گفتی آنکه این قیمت فزونست
ز مستی جام در دکان نهادی
خریدن را صلاح عام دادی
رضای مشتری را میخریدی
زیان دیدی گرین نقصان ندیدی
شد از مستی زیان و سودش از یاد
گرانتر میخرید ارزان همی داد
دمادم دست اندر کیسه میزد
نبود آگه کز این زر گرد خیزد

در نتیجه این خرید وفروش‌مجنونانه بزودی تمام پولش‌ازدست رفت ودچاروضع بسیار بغرنجی گردید.

بسنگی جام آمالش در افتاد
چو صبر از خاطر ازدستش زرافتاد
نمود این دستبازی دست او پاك
نماند از زر بغیر از نقش بر خاك

زرش چون در هوای سیم بر رفت
سر باد برت از بدر رفت
نه دستی تا گشاید عقده از کـار
نه یارائی که بر دارد دل از یار

زیرك اضافه میکند:

بیا ساقی که دست می پرستی	فراخی میکند در تنگدستی
تهیدستی که افتادش بمی کار	نه بردارد بجز فرمان خمار
چوخواهی دختر رز رادر آغوش	گلیم خدمت پیر مغان پوش

آری تاجر ثروتمند وپولداری در قمار عشق همه دارائی خود را باخت و وسیله دیدار وملاقات معشوق نیز ازدست داد. هزارجورفکر کرد ولی راه مناسبی برای ادامه آن نوع تجارت ندید بالاخره از دست دل بیچاره شد ونزدپدرسوهنی رفت و گفت که در کارتجارت ضرر کرده و گرفتار تهیدستی و بی‌پولی شده است وخواهش کرد که کاری جزئی بوی بدهد.

عزت بیگ وضع رقت‌بارخودرا برای پدرسوهنی شرح داد. کلال دلش بحال مشتری سابق کالاهای خود سوخت واورا بعنوان خدمتکارو برای گله‌بانی گاومیشهای خود پذیرفت.

شاعر این واقعه را با احساس عمیق بیان نموده است.

چو عشق احرام کوی عزت اله	به‌بست و گفت باحرفی بصد آه
که افتادم زپا تا دست گیری	غلام شاطرم گر در پذیری
به قتلم غمزه غربت کمر بست	وطن چون دامن زردادم ازدست
چنانم ازفلك نان جوی مسکین	که باشد نان تلخم نان شیرین

باین شیرین‌زبانیهای دلجوی بدست آمد کلال چرب پهلوی
پذیرفتش بخدمتکاری خویش خرید ازشرمساری بهر دل‌ریش
بگفتا سر پرستی گر توانی برای گاومیشان گله بانی

عزت بیگ آن تاجر بزرگ بخارا ازمقام خواجگی و آقائی بدین وضع غلامی و بردگی در آمد ولی یك نگاه بروی دلدارودلبر همه بیچارگیها را چاره میکند و عزت بیگ گله بانی گاومیشان را به همه آقائی و ثروتمندی ترجیح میداد.

ببردی گاومیشان در چراگاه درختش سایبان و سایه همراه
برای کفش پاپوشش سرخار بسر ژولیده موی جای دستار
بدشت بیکسی بیراه و رهبر غزال و گور را یار و برادر
گهی بر داشتی جورشبانان گهی خوردی قفا ازدست دهقان
دل اوریگ ریگ وتفته جانش نبود ازنقره جز ریگ روانش

در زبان پنجابی گاومیش را «مهین» میگویند. چون مدتی از چوپانی گاومیشان گذشت. میرزا عزت بیگ بعنوان «مهین وال» یعنی چوپان گاومیشها معروف گشت. ازمیرزائی بچوپانی رسیدولی هنوزغیر از نگاهی که گاهی از سوهنی دریافت میکرد پیشرفتی در راه عشق و وصال میسر نشد. و حتی سوهنی اطلاعی از عشق سوزان و خانمانسوز اونداشت.

بر آوردش فلك از ننگ‌وناموس که‌مالد میرزائی دست‌افسوس
هنوزش‌جان زجانان درشکایت هنوزش‌لب زهجران درشکایت
هنوزش با نگاه یار جنگی هنوزش سر زدست دل بسنگی
نه اوازخویش ونی‌زاویار آگاه بگردیدش بسی درسر خوروماه

سوهنی ممکن بودتا اندازه‌ای ازعشق عزت بیگ مطلع باشدولی باورش نبود که کسی آنقدر در راه عشق او فداکاری و ازخود گذشتگی نشان داده باشد. روزها وهفته‌ها و ماهها میگذشت اما عزت بیگ فرصت مناسبی برای ابرازعشق پیدانکردودرهمان وضع میسوخت ومیساخت.

یکروز بعد از غروب گذار سوهنی بطرف کلبهٔ محقری که «مهین‌وال» درآنجا زندگی میکرد افتاد. عزت بیگ ازفرصت استفاده کرده شرح عشق خانمانسوزوخانه براندازخود را بگوش سوهنی رسانید. سوهنی ازشنیدن داستان خاموش وددرد ورنج وبیچارگی تاجرثروتمندی که بآن روزسیاه افتاده بوددلش بحالش سوخت وبصدجان عاشق دلباختهٔ خود گردید.

زیرك باکمال خوبی گفتگوی بین معشوق بیخبروعاشق ازخود گذشته وبیچاره رابیان میکند:

شبی القصه آن ماه دل افروز
شد انـدر منزل آن خانمانسوز
چو بلبل دید گل بی زحمت خار
کشید ازخویش رفتن دستش از کار
سرشك چشمش از طرح چکیدن
گهر میریخت در دامان دیدن
چو آن ناوك مزاجش دیدغمگین
صدا سر بر کشید از کوه تمکین
که می نالی گر از جور شبانی
بزن پیش پدر زو داستانی

بدام بندگی آزادگی چند
بخدمت عافیت را نیست پیوند

هنگامیکه سوهنی این حرفها را میزند پیمانهٔ صبروتحمل عاشق بیچاره لبالب شده بیرون میریزد .

شنیدن راچو دل زین نغمه خون شد
فغان از پرده ضبطش برون شد
بگفت ای خوبروی کشور آرای
غمی دارم که می‌بالد ز افشای
ز صورت رو بمعنی کن زمانی
که هستم یوسفی از کاروانی
ز عالـی دستگاهـان بخارا
پدر دارم چو خورشید آشکارا

عزت‌اله درباره‌مسافرت از بخارابدهلی وخرید وفروش مال‌التجاره و عزیمت از دهلی‌بطرف‌تر کستان وورود بگجرات شرح داد. عزت‌اله سوهنی را مخاطب ساخت و گفت :

عبورم شد چـو از چیناب حاصـل
بگجرات اوفتادم وای بر دل
دمید افسون بگوشم سفته گوشی
جهان بر هم زنی آقا فروشی
چو از دست شنیدن رفتم از خویش
به نبض دل رسید از دیدنت نیش

زرم چون ریخت بر سر خاك ادبار
شدم بازار عشقت را خریدار

عزت‌اله ادامه میدهد:

بسودایت چودیدم کیسه خالی گله بانت شدم ز آشفته حالی
بود بر گردنم از میرزائی کلالان را حق فرمانروائی
بتن موئی نجنبد بی هوایت ز جان کاری نباید بی رضایت
چنان گنجیده عشقت تنگ درتن که خالی نیست‌جای‌خویش‌درمن

گفته‌های تاجر تیره بخت‌زبون حال تأثیر عمیقی‌در دل‌سوهنی کرد.

بر آمد شعله از سنگ دل او شرر بگرفت گرد حاصل او
بگفت ای برق خروار دل‌من بزخم نازك غم بسمل من
شناسم هستی از گوهر نمائی در از پشت سحاب میرزائی
نه گفتی آنچه بودت دستگاهی به مالت دیده‌ام قارون پناهی
ندانستم ولی کز عشق بیداد ربود آن گنج باد آورد را باد
ازاین پس تا بودبا هستیم کار کنیزان ترا باشم پرستار
به صحرای غمت مستانه پویم ز آب زندگانی دست شویم
به بستندآندو بیدل عقد یاری به پیمان داد سوگند استواری

آری‌عاشق‌ومعشوق کناریکدیگر نشستند وغمهای کهنه رازدودند وغمهای تازه را خریدند . هر روز وشب که فرصتی دست میداد سوهنی پنهانی برای ملاقات عاشق دلسوخته میرفت. و هردوبا هم از دنیابیخبر راز ونیاز میکردند ولی تا کی؟ بالاخره طشت ازبام افتاد:

دراین‌حالت زمانی چون‌بسرشد فلك رسوائیش را رهبر شد
زنی از قوم آن سرخیل خوبان چوغم شد محرم این راز پنهان

آن زن اول بشوهر خود راز آن دودلباخته را فاش نمود و گفت که این دختر آبروی همه کلالان را بربادداده است وبایك نفر خدمتکار وغلام نردعشق میبازد. آن زن شوهرش را وادار کرد که پیش رئیس قوم کلالان (یعنی پیش پدر سوهنی) برود واورا ازبدنامی و بی آبروئی که سوهنی برای قوم کلال ببار آورده بود اطلاع بدهد.

القصه این خبر بزودی بین قوم وخویش عزت الهی پیچید وبه مادر سوهنی نیز رسید:

فتاد در این عالم باقواه بگوش مادرش در خوردناگاه

از شنیدن این خبر مادرسوهنی بسیار خشمگین وآشفته گردید. سوهنی را احضار کرد و:

بگفت ای جان مادر را دل آزار
سر عشقت شنیدم برده از کار
برت ازدل سرت از هوش خالیست
همانا این ره آشفته حالیست
باین شان و شکوه نازنینی
غلامی را کنیز کمترینی

سوهنی از گفتار مادربسیار ناراحت شد ولی سعی کرد خود را از جریان عشقبازی با تاجر جوان بخارائی که از بخت بد بخدمتکاری و غلامی پدرش درآمده بود اظهاربی اطلاعی کند :

چو مادر از بیان قصه پرداخت
دل آن نازنین از غم بر انداخت

به آهنگ تجاهل زد دم خویش
جوابی داد آب از بهر آتش
بگفت ای مادر شیرین زبانم
زدی زین حرف تلخ آتش بجانم
ندانم عشق را معنی کدام است
ورا در اصطلاح ما چه نام است

سوهنی آنقدر خود را ساده وبیخبر ازعشق وعشقبازی نشانداد که مادرش فکر کرد که دخترش بیگناه است و تقصیری ندارد وعده‌ای از راه حسد این تهمت را باو زده‌اند .

مدتی سوهنی ازملاقات با عاشق خود خودداری کرد ولی نتوانست بارجدائی وددرد دوری را تحمل نماید ودوباره ملاقاتهای سوهنی ومهنوال آغاز شد. زیرك رازونیازهای گفته وناگفته‌را چنین بیان میکند.

بهم گشتند یکجا دردو درمان مراد و آرزو شد هم دبستان
سؤال از چشم از ابرو جوابی زگفتن تا شنیدنها حجابی

اما با همه آن احتیاط ورمزهای پنهانی یکروز مادر سوهنی هر دوعاشق ومعشوق را که مشغول راز ونیاز بودند دید و دیگر جای شك وتردید باقی نماند:

چو دید آن زن بخانه فتنه بیدار
غضب چشمش بخون آغشت یکبار
گمان آباد دل جای یقین دید
رگش برخاست در تن شعله گردید

در آمد با زبان سرزنش بار

به پیش آن جگر لخت دل آزار

گفتگوی بین مادر ودختر راشاعر با آب وتاب بیان کرده است. چند بیت از آن در زیر نقل میشود:

به مادر بر زبان آتش ز گفتن — نوای دختر آشوب شنفتن

بگفت ای گل دلت گرمست ودم سرد — بگفتا عشق خدمتکار گل کرد

بگفت آن دل بدست آوردنی نیست — غم آئین پرستان خوردنی نیست



بگفتا بنگر از چشم گهر بین — که هست این کوه کن شهزادهٔ چین

بگفت آتش زدی در پنبهٔ تن — بگفتا بایدم این خانه روشن

بگفت این درد دل را نیست درمان — بگفتا نیست بی درد دل ایمان

بگفت از مهربانی گویمت پند — بگفتا مهر اگر اینست تا چند

مادر بیش ازاین تاب تحمل رسوائی وننگ را نداشت وموقعیکه دید دختر براه جنون زده وزود این راز برهمه خودی وبیگانه آشکار خواهد شد پیش شوهر رفت وماجرای دختر را گفت:

چومادر دید دختر با جنون جفت

ببرد این شکوه پیش شوهر و گفت

که هست این دختر دیوانگی زاد

چراغ تربت مجنون و فرهاد

اگر اینست نور دیده ما را

برفتن رخصت ارزانی حیا را

سزد پا زیب او خلخال زنجیر
گذشتن از سر جرم است تقصیر
از او بهتر پی این خانه آتش
وزین چاکر بلای آسمان خوش

پدر سوهنی‌ازشنیدن این‌حرف بر آشفت دفتررا ببادناسزا و کتك گرفت. سوهنی زجروشکنجه رابدون حرف تحمل کرد. آنچه برایش غیرقابل تحمل بود جدائی و دوری از معشوق بود. ونمیدانست که بر سر آن بیچاره غریب‌الوطن چه بلائی خواهند آورد.

عزت‌الهی مهنوال را نزد خود احضار کرد و ضمن‌ناسزا وفحش باو گفت:

کشیدی باده و ساغر شکستی نمودی تلخ برمن نوش‌هستی

خلاصه:

ز در راندش چودود آه افسوس بجای مزد خدمت داد ناموس

عزت بیگ که اکنون همه چیز را از دست داده بود نمیدانست کجا برود وچکار کند

مال ومنال وثروت ومقام را برای دیدار معشوق فدا کرده بودو ازآخرین‌سرمایه‌اش‌یعنی‌دیدارمعشوق‌نیزمحرومش کرده بودند. بیچاره آوارهٔشهر وبیابان گردید.

چو روزآید بگردد گرد گیتی چوشب آید بخشتی وانهد سر

این‌بود سرنوشت عاشقی که مدتی پیش با جاه وجلال واردشهر گجرات شده بود.

پدر ومادرسوهنی بهترین راه حل را درعروسی دخترشان دیدند.

ازچندسال پیش سوهنی‌را بایکی ازجوانان قوم کلال نامزد کرده‌بودند. وحالا مانعی درراه نبود. جشن‌عروسی‌بسیارمفصل وباشکوه برپا گردید پدر سوهنی ثروتمند ورئیس قوم کلال در گجرات وپدر داماد یکی از مالکین وثروتمندان ده دیگربود. شاعر بپیروی شعرای گذشته درشرح وتفصیل جشن عروسی داد سخن داده است :

بشست از دشت و دامان گرد اندوه
ترنم رست جای سبزه بر کوه
همه سامان خنیا گشت موجود
زد آتش در غم دل نالهٔ عود
حجاز از ذوق هندی‌نغمه زد دوش
خراسان و **عراق** افتاد از هوش
زشیرین نغمه های غارت هوش
جهان را خانهٔ زنبور شد گوش
نی محزون به قانون موالید
ز شوق میکشی بر خویش بالید
به محفل دختر رز جلوه گر شد
بهار زندگانی تازه تر شد
می گلگونه فرزند خورشید
نموده جام را محراب جمشید
نمودند از می و جام زجاجی
همه گجراتیان رنگین مزاجی

ز دست افشاندن خوبان دلبر
بپا کوبی در آمد زهره از سر
ادای ناز رقاصان مهوش
جوانان را زد اندر سینه آتش
یکی چون صبح سیمین بر گشاده
یکی چون شاخ نرگس کج ستاده
یکی همدوش فتنه در نشستن
یکی چون برق در انداز جستن
یکی در چرخ و زو دلها بفریاد
یکی را دست در دامان بیداد
ز آتش بازی بارود سازان
چمن سر برزد از جیب بهاران
شرار نار و نارنج آتش افروخت
درخت طور را تا بیخ او سوخت

علاوه برموسیقی و رقص و آتش بازی شاعر مراسم حنابندی عروس نیزمتذکر شده است.

همه سامان ساچق شد مهیا حنا زد پنجه درخون تماشا

دامادوهمراهیانش را که وارد گجرات برای «ربودن» سوهنی شدند «سپاه» نامیده است. سپاه عیش که علیه «غم» میتازند.

روان شدآن سپاه نوشهی جم هجوم عیش وشادی تافت برغم

عزت الهی ازمیهمانان با بسیار گرمی پذیرائی کرد وشاعر پنجاب انواع طعام وشیرینی ونان را که آنروزها درجشن های عروسی صرف میشد

ذکر میکند. بعضی از این خوراکها را امروزهم درست میکنند.

قرین شد « شیر مال » از آشنائی

به«باقرخانی»و«نان‌خطائی»(ختائی)

«شکر برگ» ازغرور «پشمك قند»

نمی زد دم بشیرین خنده سوگند

شد اندر طشت سیم از جرم تأخیر

برنج و شیر و شکر را گلوگیر

آرایش عروس را اینچنین بیان میکند:

لب افسونگر مشاطه جنبید

چو مار از شانهٔ صندل بپیچید

بخون‌ریزی‌چوچشمش‌سرمه سا شد

نظـر تیر اجـل را راهنما شد

خضابش کـرد ابرو نازك و تنگ

پرید از رو کمان سام را رنگ

ولی با اینهمه‌آرایش‌وجشن دل عروس‌اخترسوخته خون میخورد

ولی غم ازعروس آب‌طرب برد بچشمش‌جای‌سرمه غوره‌افشرد

با تجمل زیاد عروس را بخانهٔ داماد بردند و درآنجا نیزمطابق معمول پذیرائی مفصلی ازعروس بعمل آمد. در تجسم وصال عروس و داماد که بقول شاعرهیچ نسبتی باهم نداشتند شاعر گوید:

شبانگاه آسمان گوهرآلود نمود آن شمع‌را همبستردود

عزت بیگ که از دور ناظر این جریانات بود درجنگلهای کنار رودخانه که در نزدیکی ده وطرف مقابل رودخانه بود مسکن گرفت.

بقول شاعر چراغ کعبه درقندیل دیرجای گرفته بود. وهیچ کاری ممکن بنظر نمیرسید :

مهیوال مدتی به پریشانی وسرگردانی در اطراف ده پدر شوهر سوهنی بسرمیبرد وجسته و گریخته بده نیزسرمیزدتا راهی برای دیدار وملاقات با سوهنی پیدا کند. روزی با پیرزنی که باقوم وخویش سوهنی آشنائی داشت ملاقاتش رخ داد. زن دلش بحال عاشق دلسوخته سوخت وحاضرشد نامۀ عزت بیگ را بسوهنی برساند.

خطی بنوشت در دست زنی داد   فسونی کرد درکار پریزاد

در این نامه شاعر صوفی‌مشرب پنجاب مطالبی‌از خود وازعاشق دلباخته دربارۀ عشق وفای‌زن رقم مینماید. چند بیت از آن‌نامه دراینجا نقل میشود :

بنام آنکه وحدت کسوت او است
دل دیوانۀ غم خلوت اوست
عذار گل برنگ آوردۀ او
غم بلبل چمن پروردۀ او
نظر را رو برو از چشم او دور
گهی دور از جهات و گاه برطور
برنگی چهرۀ عالم نگارد
که گوئی کلك او رنگی ندارد
به هررنگی که دارد رنگ سازاست
ز هر نقشی که بندد بی نیاز است

وجودش واجب و نامش ودود است
از او فرمان « اوفوبالعقود » است
از او تا شوخی اندر رهنمائی است
بنای کیش خوبان بی‌وفائی است
در آن مذهب که بدعهدی امام است
امید رستن از آتش حرام است
الا ای گوهر نا آشنائی
نگین نقش نام بیوفائی
بدین عشق گرم رخنه سازی
خلاف عاشق و عاشق نوازی
بر شاخ تولایم نه این بود
مکافات عمل هایم نه این بود
ولی آنجا که قدر بندگی نیست
پناهی جز سر به پیش افکندگی نیست

بعد از گفتن این مطالب عاشق یك «قسمیه» «یا سوگندنامه‌ای» رقم‌میکند. شعرا در بیان سوگندنامه دادسخن‌داده‌اند وشاعر کلانور نیزدر این نوع سخن عقب نمانده است.

چند بیت ازقسمیه این است:

به حسن دلفریبی ساز و سامان … که باشد در حجاب غیب پنهان
به کشمیری کنیزان دل آویز … به چینی لعبتان فتنه انگیز
به بوی پیرهن از مصر احسان … به گرد کاروان خاك کنعان
به زور شوخی عهد جوانی … به شور صبح عید کامرانی

به تفسیر لباس از شوق دیــدار
به تبدیل کلام ازترس اغیار

به هندی نغمهٔ تیغ صفاهان
زنای مطرب خوب خوش الحان

که باشد روز کوری گر خریدار
فروشم خرمن الفت بیکبار

ولیکن‌چون‌توان کردن‌فراموش
نه صبر اندر دل‌ونی‌دل در آغوش

نامه‌ایکه ازاندوه ورنج و بیتابی ومأیوسی حکایت میکرد بدست پیر زن داد و بدینوسیله بار گران و سنگینی را تا اندازه‌ای از قلبش دور کرد]

دیری نپائید که جواب نامه از طرف‌سوهنی که مانندعاشق خود بیقرار ودرانتظار فرصت‌بودبه‌عزت بیگ رسید. جواب نامه نیزدارای‌دو قسمت است. در بیان‌توحید عشق وسو گندنامه. شاعردرانشاء این‌دونامه زحمت‌فراوان کشیده است. وبرای‌نمونه ازجواب‌معشوق‌اینك چندبیت درج میگردد.

بنـام نقش بند عشقبازی
پنـاه هستی عاجـز نـوازی

بنام ظاهر و باطن خبردار
بنقد غم شکست دل خریدار

بنام آنکه چون اسرار پنهان
بدل نزدیکترهست از رگ‌جان

دلی را گر دهدغم غم نـدارد
سری در سجده او سر نخارد

بعشق او نصیب دل طپیدن
زخود رفتن بوصل او رسیدن

ز انبوه خس و خاشاك عصیان
محیط رحمتس‌را نیست‌نقصان

جگر از شوق او پروردهٔ خـون
سر وسودای او لیلی ومجنون

بعیش راهنمای وصل جاویـد
چراغ افروز خلوتگاه امید

بسربر کردن بخت غنوده
بسر خاریدن زخم گشوده

بزهر خود کشي درکام غیرت
به بنگ ابلهی درکار حیرت

به نامعلوم رزق آسمانی به بخت شوم درعهد جوانی
به تزویر سلام روستائی بتقریر خوش آمد آشنائی
به شام انتظار بیقراران بصبح کار مزد امیدواران
بتحصیل هنر درپاره دوزی بسعی بی‌هنر در کسب روزی
به حاجت کز حمیت بار دارد به همت کز وسیلت عار دارد
بحق کشتگان حق نگهدار بتیغ غازیان بدر در کار
که من درکار خود بی‌اختیارم گنه ناکرده چشم عفو دارم

سوهنی‌دوباره تجدید عهد مینمایدو بعاشق خوداطمینان‌میدهد که:

همانم تا وفاداری بجان است
همان ناموس و پیمانم همانست
جزاین یك حرف حرف‌مدعا نیست
که تاجان است جزتو دلربا نیست

ازخواندن این‌نامه‌عاشق بخت‌بر گشته جان تازه‌ای گرفت. نامهٔ معشوق‌دوباره امیدها و آرزوهارا درقلب افسرده‌اش بیدار کرد. ناگهان حیله‌ای بفکرش رسید که میتواند به‌لباس گدائی بدیدن سوهنی‌برود. این‌فکر را جامهٔ عمل پوشانیدن مشکل نبود. لباس گدائی بتن وکاسهٔ گدائی‌بدست باسرو روی غبارآلود وارد ده شد. از کوچه‌بکوچه وخانه بخانه درجستجوی گمشده خویش میرفت.

بنانی هرکه گیرد دستم اینجا
مبادا روزیش افتادن از پا

گدابا آواز پر ازاندوه‌ودردتکه‌نانی‌میخواست‌قضارا بر حسب‌تصادف روبروی خانهٔ سوهنی‌قرار گرفته‌بود. سوهنی چون‌صدای گدائی گرسنه

وبیچاره شنید دم درآمد . شاعر بسیار شاعرانه این واقعه را بیان کرده است .

شد اندر جلوه آن طاوس طناز   بشوخی سر برآورد از در ناز
برون زدسرشرار ازمجمرحسن   برآمد شهریار از کشورحسن
بـرون آمد نوا ازپردهٔ نی   برون آمد سرور از خلوت می

عاشق که‌ناگهان وبطورغیرمترقبه‌خودرا روبروی‌معشوق دیدتاب تحمل نیاورده هوش را ازدست داد وبخاك غلتید.

گدا از دیدن آن شوخ دیده   بخاك افتاد چون افعی گزیده
زآشوب پری‌هوش‌وخردباخت   زدست کعبه جان خرقه‌انداخت

سوهنی از این پیش‌آمد دست پاچه و مضطرب گردید. ترسید و فکر کرد که مردم دربارهٔ کشته شدن این‌مرد بینوا چه خواهند گفت . شاعرمیگوید:

چودیدآن بی‌ارادت صید انداز   هراسید از گناه ناکرده ناز
بدل‌میگفت آمد خون بگردن   بدست چشم قتل عام کردن
شود این ماجرا آخر فسانه   زن دود افکنم خواند زمانه

ولی موقعیکه سرش را خم کرد وبادقت نگاه نمود بحقیقت امر پی‌برد .

خمیده بر سرش افکند از سر   نگاهـی با دم عیسی برابر
شهید تیغ ناز خویشتن دید   غم افشای راز خویشتن دید
گداراچون مریدخویش‌پنداشت   گرفتش‌دست وسرازخاك‌برداشت
به‌لطف جان نوازیهای دلدار   بهوش آمـد چوآن افتاده ازکار
گرفت آن‌کام جانرا تنگ دربر   بعرض حال سودا شد سخنور

مرا گر بی تو باشد جان دیگر نمیرم از خیالت تا بود سر
بود گر جز غم عشق تو ایمان کشم از خرقهٔ سالوس دامان

عاشق که ازشدت بیقراری حواسش بجا نیست بهسوهنی پیشنهاد فرارمیکند ولیسوهنیمیگوید کهمحیطواوضاعمساعد نیست اومیگوید که مهنوال درآنطرف رودخانه بماند ومانندیك درویش زندگی کند تا از انظار مردم دور وپنهان باشد. سوهنیقول داد که درتاریکی شببکنار رودخانه برود و بمهنوال گفت تومیتوانی شناکنان بیائی وباین ترتیب خواهیم توانست مدتی باهم باشیم وددرد جدائی رادرمان نمائیم وهرگاه موقع مناسب بود ازاینجافرار کنیم.

عزتبیگ در طرف مقابل رودخانه رحل اقامت افکند. مرد خوشقیافه وتحصیل کردهای بود. در مدت کوتاهی با ماهیگیران و قایقرانان محل دوستشد. برای سرگرمی آنها داستانهای خوشمزهای میگفت و آنها نیز برایش یك کلبهای درست کردند و هر روز مقداری ماهی برایطعام وخوراك باومیدادند. شاعر زندگی مهنوال را در کنار رودخانه چنینبیان میکند:

نشست اندر جوار ناخدایان بگفت ازقصه های پارسایان
خشن خانه پیش کردند بر پا کهمیزد طعنه بر قصر زلیخا
فلك کردیچوقرصمهرپنهان گرفتیماهی و میکرد پنهان
ازآندریا گذشتیچون دلازجان شدی اندر رهش خار بیابان
نبودی در شب تاریك جانکاه چراغ ایمنش جز آتشین آه
نبودش جز خموشی همزبانی نه غیر از بیکسی همداستانی
رسیدی بردر دولت چو اختر زدی چونانتظارش حلقهبردر

دمیدی صبح‌وصل اندردل‌شب / نظاره میشد و نـائر بمطلب
به پیش آن کباب آتش غم / نهادی پیشکش آن‌غصه همدم
نمودندی بجای عاشقان کام / دوبیدل‌چون‌دوغم اندردل آرام
یکی را قصهٔ غربت زبانسوز / دگررا لب‌بشکر بخت فیروز
یکی را رهنوردی در حکایت / دگر از انتظار اندر شکایت

خلاصه عزت‌بیگ هرشب با کباب ماهی ازرودخانه عبور وازلای جنگل انبوه وخارزار میگذشت و چند دقیقه باهم راز و نیاز میکردند ودوباره جدا میشدند:

یکروز رودخانه طوفانی شد وهرچه سعی کردهیچ ماهی گیرش نیامد. درحال جنون و آشفتگی تکه‌ای گوشت‌از ران‌خود برید کبابش کرد ومثل سابق‌پیش سوهنی‌برد. عزت بیگ از شدت درد بیقرار بود ولی در کنار سوهنی همه چیز را فراموش کرده بود. سوهنی همینکه کباب را دردهان گذاشت بیرون آورد و گفت این کباب ماهی‌نیست.

نیامـد خوش بـدندان و لبانش
بتف انداخت بیرون از دهانش
کباب از پشت ماهی نیست امشب
نه از ران بز و آهو و ارنب
چو حرف تلخ زد زان شکر خند
فتاد از چاك زخم راز پیوند

عزت‌بیگ دیگر تاب‌نیاورده و گفت:

فشاندم از غمت در خویش دامان
تن خود سوختم از آتش جان

کمر بستم پی خونریزی خویش
دریدم ران نیندیشیدم از ریش

سوهنی ازشنیدن این حرف یکه خورد وانگشت حیرت بدندان گزید .

بگفت ای خود کشی شمشیر در دست
شراب قصد خون خویشتن است
تراگر آتش بیداد جان سوخت
مرا برق طپش خروار جان سوخت

سوهنی گفت دیگر اجازه نمیدهم که برای ملاقاتم اینجا بیائی. من نیزمیخواهم فداکاری و از خود گذشتگی خود را در راه عشق نشان بدهم .

کنون در کش ز گرد راه دامن نگردد راه خود جانبازی من
روم هر شب بکام دلنوازی شوم طوفان پرست جانگدازی

ازآن ببعد هر شب سوهنی با سبوی سفالی رودخانه طی میکرد و نزد مهنوال میرفت .

بشب آهنگ رفتن ساز کردی خرامش برتك مه ناز کردی
نترسیدی ز مستی در بیابان بشوق کعبه از خار مغیلان
نهادی شب چراغ جان بکف بر زپای خویش جودش راه گستر
پری هر شب بر دیوانه میشد چراغ خانهٔ پروانه میشد

مدتی بهمین منوال گذشت . سوهنی پنهانی در تاریکی شب از رودخانه چیناب عبورمیکرد وقبل ازاینکه کسی بیدارشود برمیگشت. یکشب که سوهنی میخواست ازخانه خارج شود خواهرشوهرش متوجه

شد وبفاصله کمی بدنبالش افتاد تاببیند که سوهنی بکجا میرود. سوهنی ازده خارج‌شد واز لای علفها و درختهای بلند بکنار رودخانه رسید. از میان بوته‌های انبوه یك‌سبوی سفالین را درآورد و وارد آب‌شد. سبورا زیرسینه خود گذاشت وبطرف مقابل رودخانه شناور شد:

شاعر گوید:

زمانی چون سبو شدچرخ بدخواه
سبوی راز او بشکست ناگاه
بشویش بد زن مکاره همشیر
چو جانش زینت تن مکر و تزویر
زدی از راه تلبیس و تکلم
ره شیطان چو شیطان راه آدم
شبی آن خالهٔ ابلیس ناگاه
بدیدآن شحنه شب بر سر راه
بدنبالش روان شد تا ببیند
که آن رهرو کجا بر پا نشیند

خواهرشوهر سوهنی برادر خود را ازجریان امر مطلع ساخت.

که این دختر زمستی نیست باخویش
نهاد از لیلی و شیرین قدم پیش
ز خود بیگانه است از آشنائی
که پیدا نیستش نامی و جائی
ز بس کین فتنه بیخوابی پسند است
ز شهر آشوبیش بیم گزند است

ملامت کن مگر با خود گر آید
که این سیماب در آتش نشاید

مادرشوهر بسیار خشمگین شدوبسیار فحش وناسزا گفت:

شنید و آن زن اندر آتش افتاد
بیامد پیش آن از خویش آزاد
بگفت ای دختر سامان پرخاش
نزادی مادر گیتی ترا کاش

سوهنی بعشق پاك خود اطمینان داشت بدفاع پرداخت و گفت که ازراه کینه تهمت‌را باوبسته‌اند شاعر بااشعار خوبی این‌واقعه‌رابیان کرده است.

شنید این گفتگو چون آن پریزاد
جواب شوخ چون چشم خودش داد
بگفت الحق ز حق افشانده دامن
چه گوید درحقم از کینه دشمن
نیالودم ز عصیان دامن خویش
ندارم چاك در پیراهن خویش
مرا دامان عصیان خشك و پاکست
زگرد شاخچه بندی چه باك است

ولی خویشاوندان‌شوهر سوهنی‌دفاعش‌را نپذیرفتند وبدون‌اینکه باوچیزی بگویند بین‌خودشان بمشورت پرداختند تاراهی برای نـابود کردن سوهنی پیدا کنند.

همه خون ریختن آماده گشتند بلای جان آن دلداده گشتند

یکی گفتی بزهرش میکنم سرد | دگر بیم قصاصش عرض میکرد
یکی گفتی رسن به در گلویش | در و دیوار خانه شد عدویش

خواهرشوهر گفت که من کاری میکنم که سوهنی خود را غرق رودخانه کند وبدون اینکه مامستقیماً خونش‌را بریزیم وخودرا درخطر مجازات بیندازیم شرش‌را ازسرخود کوتاه کنیم.

خواهرشوهرش تصمیم خودرا گرفته‌بود. بعد ازچند روزسروصدا خوابید وسوهنی که فکرمیکرد مادر وخواهر شوهرش را قانع ساخته است. دوباره ملاقاتهای شبانه خودرا ازسر گرفت.

خواهر شوهر که دنبال‌فرصت مناسبی میگشت. یك‌سبوی‌خام وناپختهٔ سفالی را تهیه کرد وپنهانی بجای سبوی پختهٔ سوهنی درمیان بته‌های کنار رودخانه گذاشت. سوهنی ازهمه‌جا بیخبر درتاریکی‌شب از خانه‌بیرون آمد وآخرین‌باراز‌لای درختان وعلفها که‌ازمدتها پیش‌محرم رازش‌بودند بدون‌هیچ صدا گذشت. سبوی‌ناپخته‌را برداشت وهمچنانکه محوغرق خیال دوست‌بود وارد آب‌خروشان شد. چندبیت ازشاعر که آخرین شب زندگانی سوهنی و سرنوشت دردناکش را حکایت میکند نقل میشود.

فلك خاتون یغما در نهان کرد
جهان‌چون رنگ روی‌حامیان کرد
شبی سر برزد از قهر الهی
چه شب بیداری بخت سیاهی
پیام روز جشن مرگ انبوه
دخان آتش نمرود اندوه

دم سردش زمستان ها در آغوش
گلیم مرگ خوابش جای شب‌پوش

وسوهنی بدبخت در آن‌شب شوم :

روان شد درپی شوق هوا خواه
گرفتش ساحل چیناب در راه
بسوی زهر ناکامی لبالب
تهی دل از شراب جوش مطلب
گرفت و زد بدریا رخت هستی
نمودش نیك و بد یکسان ز مستی

بپیروی شعرای قدیم شاعر سوهنی را در آب با قوه تخیل مجسم کرده ومنظره زیبائی بوجود میآورد :

چو گل شد جلوه گر در دامن آب
نمایان شد چوبرق از روی مهتاب
ز رویش ماهیان در سیر گلشن
ز حسنش شد چراغ آب روشن
ز فیض مستی چشم بلا خیز
شد آن دریا شراب تند لبریز
میان بحر چون موجی ربودش
سبویش خامی خود را نمودش
که می‌دارد سبوی خام سباح
شکار انتظار اوست تمساح

چو از حال سبو آبش خبر کرد
زد آه سرد و راه گریه سر کرد
بدانست آن اجل را راحت جان
که کشتش خواهر شوهر بدینسان

ازبخت بد خود ناله میکند .

از آن پس‌شد به‌بخت تیره درخشم
بگفت ای خواب غفلت مردم چشم
تودرخواب ومن ازبیداری خویش
گذشتم از ره هشیاری خویش
بگردون کرد پس روی حکایت
زبان را کرد لبریز شکایت
که گردون جفاجواین‌چه‌بازی‌است
بتصویر بدی نیرنگ سازی است
بخون کشتگان عشق کین چیست
بقصد جان جانبازان کمین چیست
چه‌سوزی آنکه‌عشقش سوخت‌صدبار
شهید غم اجل را نیست در کار
از این کارم اگر میآزمائی
نه خامم چون سبو درآشنائی
جبین بعدش بخاك ازعجز مالید
بدرگاه خدای پاك نالید

که‌در دوران عدل چون تو شاهی
روا دارند خون بی گناهی
اگر جان میبری آورده تست
بکیش عشق ناوك خوردهٔ تست
ولی تا دیدهٔ خونبار باقیست
بدل شوق می دیدار باقیست
سپارد جان اگر پروانه در آب
پذیرد عذر او کی شمع شبتاب
همی گفت و سبوی اوز جا شد
چو ماهی غیر سباح آشنا شد
ز بیداد تلاطم جوش درياب
همی بردش ز گردابی بگرداب
ز هر موج آن به خون خود شناور
بپیچیدی چو موج از باد صرصر
نمود از دست و پا تاب و توان رم
نشستن آب در جولان گه دم

تاب و توان راازدست دادوامید نجات ازبین‌رفت وصدایش رابلند تر کرد وطیور وماهیهای آب را مخاطب ساخته‌و میگوید که درآنطرف آب در کلبه کاهن منتظر من‌است ازحال من خبر بدهید . سوهنی در آخرین‌لحظه حیات گفت :

به نی بستی که بر دریا کنار است
مرا از خویشتن بیگانه یاراست

بگوئیدش که شب بازت روان باخت
چو دل جان نذر دریای غمت ساخت
سبوی او وفاداری نکرده
فلك چون اخترش یاری نکرده
بگفت او باجل ازجان قرین شد
بدریا همچو گوهر ته نشین شد
کشید از کشتی غم بادهٔ ناب
فروشد کشتی هستیش در آب
گذشت آب فغانش از سرفرق
چو گل در آبروی خویش شد غرق
ندای « ارجعوا » را مرحبا گفت
جنون برخاست از بالین واو خفت
جهان را گلستان شد سینه از ریش
پشیمان شد اجل از کرده خویش
بصحرا آهوان را دیده ترشد
بدریا مرغ و ماهی نوحه گرشد

از اشعار بالا پیداست که شاعر درمرگ سوهنی سوگواراست و تحت تأثیر غم ورنج وسرنوشت‌شوم‌این دخترمعصوم وساده قرار گرفته است سوهنی قربانی عشق آتشین شد . زیرك با صدای‌تلخ شراب تلخ از ساقی طلب میکند .

مده درد سر از آب حرامم شرابی ده که سوزد خون خامم
دمی تا در بروی خود گشایم چو آتش راه خود را خود نمایم

شرابی دفع غم خوردن حرامست   که بی غم زندگی کردن حرامست

عزت بیگ آنطرف رودخانه انتظار یار میکشید . ساعت موعود گذشت وسوهنی پیدا نشد . شاعر انتظار عاشق وافکار پریشان وحالت آشفتگی وی را بخوبی بیان نموده است :

که آمد چون دم موعود دیدار
درخت انتظارش ماند بی بار
نظر سرگرم جستن شد بهر سو
امیدش شد سیه چون تار گیسو
بپای وهم رفت اندیشه هر جا
چو باز آمد بیان کرد ای دریغا
طلب پیکش بهر منزل شد و دید
سراغ بی نشانی باز گردید
گمان پیش آمدش از خویش ناگاه
که هست امشب مقیم منزل آن ماه
بشوخی در گذشت از راه یاران
ز راه افتاد یا از باد و باران
ز بیم جوش طوفان یاجگر باخت
بسوی او به تیمارش نپرداخت
گر این هم نیست دریا ته نشین است
برای خاتم مردن نگین است

درهمان حال که افکاری پریشان باو هجوم آورده بود وصداهای سهمگین بگوشش میرسید از فرط خستگی خوابش برد . در خواب

سوهنی ظاهر شد وازمرگ وغرق‌شدن خود اورا مطلع ساخت :

به عشقت رفتم ازجان در غریبی
نصیبی یافتم از بی نصیبی
خطای آب باران و سبو نیست
که خون دارم‌بجز همشیرشو نیست
گذشتم از بقا باقیست مطلب
بدریا همنشین ریگم امشب
چو برزد سر ز شمع کشته این دود
سر پروانه در خواب گران بود

عزت بیگ ازخواب پرید . خودش را در میان امواج خروشان چیناب انداخت :

شهادت را بلند آوازگی داد — بایمان محبت تازگی داد
تنش‌چون دودبا آن شعله پیوست — دوئی‌چون‌جای‌موی‌ازمیان‌جست
پس آن دو زندهٔ نامان ابد را — کفن شد آب و گور از قعر دریا

عزت‌بیگ تاجرجوان بخارائی وسوهنی دختر زیبای گجرات‌در عالمی که ازخشم طبیعت وباد وباران وهمچنین ازحسد وعداوت بشری مصون‌است بوصال یکدیگر رسیدند وداستان زندگی آنها بپایان رسید ولی قرنهاست که مردم دیهات پنجاب این سرود عشق را میخوانند و امروز نیز این‌دونفر نسبت به بسیاری از زندگان زنده ترند .

شاعر اشعار زیادی در بارهٔ بی‌ثباتی دنیا سروده که چند بیت از آن نقل میشود :

وجود ما ز نابودن دهد یاد
که هست این خاکدان بنیاد برباد

جهان یك جام درد حسرت ماست
کهن افسانه بهر عبرت ماست

الا ای سرگران خواب مستی
الا ای خاکباز تن پرستی

الا ای پردهٔ پندار بر رو
بپا خار تعلق سر بزانو

الا ای خاك از آتش نهادی
بخلوت خانهٔ غم محو شادی

غریو کوس رحلت درخروش است
اقامت خانهٔ غربت بدوش است

درپایان‌شاعر ازاینکه‌این‌داستان مهیج رابشیرینی وروانی بفارسی سروده است افتخار ومباهات میکند وموقعیکه ما محیط نامساعد وقت را درنظر می گیریم باهمه کم آشنائی شاعر بزبان فارسی گفته‌هایش‌را غنیمت میدانیم که حداقل در حفظ سنن ادبی وشعری فارسی خدمت نموده است وداستانی‌را که بفارسی سروده نشده بود باین زبان محبوب شبه‌قاره هند وپاکستان بازگو کرده است . بانقل چند بیت‌این داستان را پایان میدهیم :

سپردم لعل نا سفته بسفتن
شنیدم تهنیت ها از شنفتن

کلامم نکهت باغ معـانی است
دلاویز مشام نـو جـوانی است
کـلامم نغمهٔ بـاد بهـار است
شمیم عنبر گیسوی یـار است
کلامم مست خون و آب گلهاست
دخان آتش سودای دلهـاست
کلامم ریزش اشك کباب است
کلامم موج طوفان شراب است
چکد چون خون ززخم خامهٔ عشق
بـه تـاریخش شهـادتنامهٔ عشق
نه خود را زو فلك آوازه کردم
که نام بی نشان را تـازه کردم

میرزا وصاحبه

رودخانه چیناب بمثابه شریان اصلی قلب پنجاب است . این رودخانه‌درطی‌قرون گذشته رل عامل‌مهمی‌را درزندگانی‌مردم این ناحیه بازی کرده است .

دراطراف‌چیناب تاچشم‌کارمیکند مزارع گندم وذرت و درختان سبز ودیهات کوچك وبیشمار پیداست ومردم دیهات دراطراف رودخانه زندگانی‌نسبتا مرفهی‌داشته‌اند . این‌سرزمین از نظرسیاسی واقتصادی دارای اهمیت فراوان‌بوده وخواهدبود ولی‌بیشترمردم عامی‌پاکستان آنرا بعنوان دیار حسن‌وعشق میشناسند .

معروفترین داستانهای عشقی کشور متعلق بهمین خاك است . «هیرورانجا» و «سوهنی و مهینوال» دراطراف همین رودخانه زندگی کردند وزندگی‌را فدای عشق نمودند . داستان سوزناك « میرزا و صاحبه » که پرحادثه ترین رمان پاکستان است نیز بهمین ناحیه تعلق‌دارد .

سرایندگان داستان :

ممکن‌است‌مانند «هیرورانجا» سرایندگان زیادی این‌داستان‌را یا قسمتهای مختلفش‌را بفارسی سروده باشند ولی دونسخه خطی از دو شاعر پنجابی **تسکین وفدا** اخیراً پیدا شده‌است ودکترمحمد باقراستاد زبان فارسی دانشگاه‌پنجاب شرح‌مختصری درنشریه « قصه‌های پنجابی درزبان فارسی» درباره آن نگاشته است .

تسکین این داستان را درسال ۱۱۴۵ ه وفدا (که اطلاعی از مثنوی تسکین نداشته) ده سال بعد یعنی درسال ۱۱۵۵ ه تکمیل کرده است. تسکین مثنوی خودرا «شمع محافل» نام نهاده است.

مرتب کردم از لخت جگرها
نیاز و ناز مانند نظر ها
خرد آشوب اهل محفل است این
فغانی از لب زخم دل است این
سزد گر معنی بیگانه او
جهانی را کند پروانه او
بامید قبول خاص و عامش
دلم «شمع محافل» کرد نامش

ولی این شمع محافل که بامید قبول خاص وعام روشن گردید دویست و سی سال درتاریکی ماند وهیچکس ازوجود چنین اثر دل انگیز اطلاع نداشت تا نهضت احیاء فارسی درپاکستان بوجود آمد . غیر از تخلص اطلاعی ازاین شاعر نداریم ولی از گفته هایش استنباط میشود که شاعر خوبی بوده وازشعرای معروف غزلسرا مانند ناصر علی واسیر تبعیت میکرد. ضمناً معلوم میشود که از پیروی یکنواخت و بیروح خوشش نیامده و بداستان سرائی ومثنوی گرائیده است.

میگوید :

دوفرقه کین سخنگویان حال اند   نگویند اهل حال از اهل قال اند
یکی دلبسته طرز **اسیر** است   یکی را طرح **ناصر** دلپذیر است
باستادان عبث نسبت رسانند   که هر گز معنی ایشان ندانند

بطرز آن یکی گر شعر گفتم ز دیگر طعنه بیجا شنفتم
بطرز دیگری گر حرفراندم از این در معرض توبیخ ماندم
تتبع هردو کردم زانکه مطلع بآن طرزی بود زین طرز مقطع
ولی با این تتبعها که کردم نشد حاصل بغیر از رنج و دردم
بآخر لوح خود زین مشق شستم بکوی صاف گوئی راه جستم

پیداست که شاعر علاوه بر استعداد شاعری حوصلهٔ تحلیل و تنقید نیزداشته و به نکات ضعف شعر درسبك هندی متوجه شده بود وبجای ایجاد معانی دقیق وصنایع لطیف لفظی وتشبیه واستعاره به‌بیان حادثات ساده عشقی بزبان عادی وروان پرداخت .

شاعر بپیروی ازاستادان پیشین حمد و ثنارامطلع شعرمیسازد.

بنام آنکه نامش دلنشین است
نیاز و ناز را نقش ونگین است
لب از شوق گل افشان بیانها
دهن چون غنچه لبریز زبانها

میرزاوصاحبه یکی‌ازمحبوبترین داستانهای محلی پنجاب است ومطربان وآواز خوانان ازقرنها درمجالس عمومی و خصوصی قطعاتی ازاین داستان پرحادثه را میخواندند واز تمهید این مثنوی پیداست که محرك شاعر درسرودن این داستان یك همچنین مجلس ساز و آواز گردیده است .

تسکین میگوید :

قضارا دوش دربزم حریفان سخن سنجان ادافهمان ظریفان
مهیا بود برگ شادمانی همه آماده ساز کامرانی

گروهی مطربان نغمه پرداز | زهر ره داده رنگین زمزمه ساز
یکی آن چنگ را آورده در چنگ | بعهد دلربائی بسته آهنگ
یکی کرده نوازش ساز طنبور | زسر چنگ د گرمردنگ درشور
اصول نغمهٔ بر طرز اسلوب | بگردن زهره شد دررقص پا کوب
که مطرب زاده‌ای با طرز انداز | ز رنگین قصه‌ای شد نغمه پرداز
چه یعنی کرد با آهنگ خوشتر | سرود از میرزا و صاحبه سر
نمیدانم چه سحری کرد ایجاد | لبش این ماجرا را زندگی داد
تو گفتی خامه مضراب دردست | نوایش صورت این حال می بست
بآن رنگی خوش آهنگی برانگیخت | که آوازش بیاد سازش آمیخت
نماند از استماعش طاقت من | مراچه هریکی را نسبت من
دل آرامی که آرام دلم بود | چراغ بزم وشمع محفلم بود
سوی این ماجرایم کرد ایما | چه ایما عشوه فرماعشرت افزا
که هان زین ماجرا شوری برافکن | نوای تازه بر مغز جنون زن
بمکتب ها خروجی تازه‌تر کن | به محفلها چراغ ناله بر کن
ضرورت شد مرا فرمایش یار | طفیل زخمه خیز و نغمه از تار

شاعر برای اینکه درمحافل ادبی وعلمی ومکتبها شوری بافکند این قصه دیهاتی پنجاب رابزبان فارسی سرود. درپایان مثنوی شاعر گوید که مثنوی احتیاج باصلاح داشته ولی فرصت نکرده که در آن تجدید نظر کند ولی امید واراست که دوستان سخن سنجش خوششان بیاید:

بحمد الله و المنت کز آغاز | گرفت این نامه انجام خداساز
بتدریج این در نا یاب سفتم | سخن با فاصله چون بیت گفتم
نظر ثانی هنوزش کم رسیده | هنوز این باده تکراری ندیده

هنوز این نامه‌را اصلاح در کار تراشی چندخواهد چون‌خط یار
ولی از دست یاران سخن سنج برنگ خامه‌ام پیوسته در رنج
نمیدانم که از اخلاص گاهی کند این نامه را نیکو نگاهی

سراینده دیگری که اهل‌لاهور بوده **فدا** تخلص میکرد ودرعصر خودشهرت بسزائی‌داشت.

نمك شهرتم که پر شوراست از نمکدان شهر لاهور است

مثنوی فدا که ده‌سال بعدازمثنوی تسکین‌سروده شده مانند همه مثنویات عشقی‌شبه قاره‌باحمد وثناونعت شروع‌میشود.

حمد او گل بصد زبان گوید غنچه هم بی‌لب ودهان گوید
ای دل و دیده محو دیدارت حیرت جلوه پرده کارت
کرده یکتائی تو حیرانم من‌توام یا تو من نمیدانم
دور ونزدیك بی‌من وبا من آفتابی تو و دلم روزن
چون خیالت کنم خیال توام توئی آئینه من مثال توام

سبب نظم مثنوی تحریك معشوق سخندوست وسخن‌سنج شاعر است. روزی شاعرومعشوقش«همزانو» نشسته بودند:

چون دو دریا ز بیخودی در جوش
چون دو ساحل بیکدیگر آغوش
از صفای دل خدا آگاه
چون دو دیده زده بهم خرگاه
چون کمان حلقه دست در زانو
سر چو ابرو نهاده بر زانو

جمع چون غنچه با لب خاموش

دل بتنگی گرفته در آغوش

سر به‌خبط نفس فرو کرده

قطره از بحر در سبو کرده

چون بدریای دل شنا کردیم

سر چو طوفان ز خود بر آوردیم

اشعار بالا نمونه‌ای بسیار عالی ازاشعار تسکین‌است . وحال وقال اورا بخوبی شرح میدهد. معشوق ازشیرینی شعر وتسلط شاعر برزبان فارسی سخن میگوید وشاعررا تشویق میکند که قصه میرزا وصاحبه‌را بسراید . وشاعرخطاب به معشوق ضمناً نظرو عقیده خودش‌را درباره شعرش بیان میکند ومامیفهمیم که تسکین درباره شعرخودچقدراهمیت قائل بود.

معشوق شاعر بشاعرچنین‌خطاب میکند.

قلمت را بگوهر افشانی	گردش چشم ابر نیسانی
شور نظمت بشکر افتاده	عسل از شان مکرر افتاده
مدتی‌شد که همچونافه مشك	گشته‌کام توازخموشی‌خشك
چون صدف‌خندبالب خاموش	تو که‌دریای گوهری‌میجوش
دست در کار و دل بیار نشین	در میان باش وبر کنار نشین
کرده‌ام از فسانه گوی گوش	قصه میرزا و صاحبه گوش
داستانی چنین‌نگفته چراست	گوهری‌اینچنین‌نسفته‌چراست

خلاصه این دوشاعر بنا بخواهش وفرمایش دوستان ومحبان‌قصه میرزا وصاحبه‌را بدون اینکه بایکدیگر ویا باآثار یکدیگر آشنا باشند

بزبان فارسی سروده‌اند. درذیل خلاصه داستان بیان میشود:

در کناررودخانه چیناب جهنگ سیال قصبه زیبائیست که از قرنها محورداستانهای هیجان انگیزحسن وعشق بوده‌است.

سیال آن درجهان افسانه‌حسن تکلف بر طرف میخانه حسن

دراین قصبه آباد وخرم شخصی بنام **اقبال** زندگی میکرد. آنمرد اززن اولیش صاحب فرزند بود ولی‌زن محبوبش ازاین نعمت محروم بود. زن جوانش آرزو داشت که اولادی داشته باشد و هرچه زمان میگذشت روزبروزغمگین‌تر ومأیوس‌تر میشد. اقبال که دلش بحال زن محبوبش میسوخت همیشه دست بدعابود که خداوند تعالی فرزندی‌بزن دومش عطانماید.

بالاخره دعاهایشان مستجاب شد وزن جوانش دارای دختر بچه بسیارزیبائی‌شد. پدرومادر که بآرزوی دیرینه خودرسیدند دخترراباسم «صاحبه» نام گذاری کردند. صاحبه درسایه محبت وعطوفت مادر وپدر روزهای کودکی‌را میگذراند وروزبروز بزیبائیش‌افزده میشد.

درچند میلی‌در ده‌فرید آباد کدخدائی زندگی میکرد. کداخدا که پابسنین پیری گذاشته بودبآرزوی چندین ساله خودرسیدوخداوند پسری‌سیاه‌موی‌باوعطافرمود. اسم‌نوزادرا«میرزا» گذاشتند. این‌خانواده باخانواده اقبال سیال نسبت خویشی داشتند ومادر میرزا خواهر پدر صاحبه‌بود.

خانواده اقبال‌را به‌نسبت رودخانه چیناب چینابی یاچینابیان نیز میخواندند.

که مادر بود از چینابیانش چه گفتم عمه آن دلستانش

درایام کودکی میرزامانند پدرش برای بازدید وشرکت درجشن خانوادگی اقبال به‌قصبه سیال‌مسافرت کردند ومیرزارا که طفل‌زرنگ وچابکی بودباخودبردند. بدینوسیله میرزا و صاحبه بایکدیگر آشنا و بزودی مانوس وباهم دوست شدند. درقصبه سیال‌مکتب یامدرسه‌ای بود ومیرزا مایل بودمدتی درخانه خواهر پدرش (عمه‌اش) بماند. سیال هم خوشش آمد که دوطفل باهم بازی کنند وهم درس بخوانند و بنابراین میرزارا به‌مکتبی که صاحبه در آنجا درس‌میخواند فرستاد. آنروزها کودکان پسرودختر دریك‌مدرسه یاباصطلاح امروزی کودکستان درس میخواندند.

وبدین‌ترتیب‌این‌دو کودك که‌سرنوشت‌مشترکی‌داشتندهمشاگرد شدند .

ز یك سو طفلگان برق کردار
ز یك سو دختران لاله رخسار
نشسته صف بصف شوخان بیداد
ادای هر یك از هم تازه ایجاد

خیرالله فدا درباره مکتب میگوید:

مکتبی بود مجمع خوبان — محفل ناز و عالم آشوبان
نسخه زلف جزو ابتر او — خال وخط مشق تخته در او
مکتبی نی خیال فانوسی — نی پریخانه چتر طاوسی
مکتبی چون مرقع تصویر — کلك‌نیرنگ مانوی‌تحریر
چنده هر سو طبیعت موزون — بر بساط سخن در مکنون
شوخ طفلان ساده پژمار — چون‌صنم خانه صورت‌دیوار

همبازی وهمشاگردی و تجانس اخلاقی وخانوادگی میرزا و صاحبه‌رارو‌زبروزبسوی‌یکدیگرمیکشاند. فداابتدا آغازعشق را که‌بدون اخطاروارد‌میشودچنین بیان کرده‌است:

عشق درکارخودجوانمرداست بارها آنچه میکند کرده‌است
میرزا را ز خود ربود آخر رو سوی صاحبه نمود آخر
گرمی خون‌چو آتش‌خاموش دردل هردو زدزالفت جوش
همچون نازك نهال نو رسته جا بمکتب قرین هم جسته
در نشستن همیشه هم زانو درسبق‌سوده‌چون ورق پهلو
چون دوابر وبحرف پیوستن هر دو مایل بگوشه بنشستن
لب بشوق سبق جنون‌آمیز چشم و ابرو بهم تبسم خیز

میرزا و صاحبه در گوشه و کنار مکتب هر وقت فرصت پیدا میکردند برازونیازمی‌پرداختند.

روزی باهم دریك گوشه مکتب نشسته باتبسم‌های پنهانی ونگاه های مرموزمشغول عشقبازی بودند که یکی ازبچه‌های شرور نگاهش بآنها افتاد.

نزدمعلم رفت و گفت که میرزا و صاحبه یکدیگر را دوست میدارند ودرمکتب عشق‌بازی میکنند. معلم از شنیدن این سخن بسیار نگران شد ولی مرددبود که ممکن‌است‌پسر اشتباه کرده باشد وخواست شخصاً ومستقیماً بداند.

روزی بچه‌ها بعد ازدرس بخانه هایشان رفتند ولی‌میرزاوصاحبه به‌بهانه حاضر کردن‌تکلیف ودرس‌در گوشه‌ای ماندند. معلم‌خودرابخواب زد. میرزا وصاحبه موقعی که اطمینان حاصل کردند که معلم خواب

است باهم‌مشغول رازونیاز شدند . معلم که زیرچشمی مراقب آنها بود ناگهان بلندشد:

شد معلم بناگهان بیدار | گام زد گشت باده دیدار
هردو را دید گوشه بنشسته | چون دوابرو بحرف پیوسته

شاعرمنظره‌را بسیارخوب بیان میکند :

آن دو راه گریز گم کرده | آهوی‌جست وخیز گم کرده
زود کردند از ادب هر دو | چون دو ابرو زهم تهی پهلو
جست‌رنگ شکسته ازرخسار | ریخت‌برگ خرابی از گلنار
عرق شرم از جبین بریخت | شبنم ازبرگ‌یاسمین‌میریخت

معلم بعد ازنصیحت بسیاراین واقعه‌را برای مادرصاحبه‌نقل کرد ومادرنیز بدختربچه خودفهماند که رفتارش بسیارناروا وبرای آبروی خانواده بدبوده‌است .

کای چراغ ادب ستاره تو | دودمان حیا نظاره تو
شوخی و دلبری چه کم‌داری | آنچه دارد پری توهم داری
نمکی از ملاحتت جوشد | لاله خواهد بداغ بفروشد
نو نهالت کنون بسرو کشید | موسم جلوه تذرو رسید
مکن ای نور دیده‌ام حالی | خانه‌چون‌مردمك زخودخالی

بعد ازاین‌پیش آمدنامه‌ای‌ازپدر ومادرمیرزا رسید که هردوبرای ملاقات فرزندشان بیقراروچشم‌براه بودند.

ز راوی نامه آمد سوی چیناب
چه گویم نامه موج اشك خوناب

که مادرخون شد ازهجران فرزند

پدر بی او بـود یعقوب مـانند

بعد از آن اتفاق افتضـاح‌آور میرزا نیز بسیار نگران بود زیـرا نمیتوانست مثل‌سابق باصاحبه درتماس باشد وبادل‌محزون جهنگ‌سیال را ترك گفت.

میرزا وصاحبه بدین ترتیب بعد ازعشقبازی کودکانه وافتضاح‌از یکدیگر جدا شدند اما هیچکـام خاطره‌ها ویادهـای عشق معصوم و بی‌لوث ایام گذشته‌را نتوانستند فراموش کنند و آن یادهاماندآتش‌زیر خاکستر همچنان باقی‌ماند.

سالها گذشت وحسن وزیبائی صاحبه ازده بده وقریه بقریه‌مشهور گشت. یکنفر ازجهانگردان‌ازدیهات کنار رودخانه که ذوق شعروعلاقه بحسن وزیبائی نسوانی داشت تعریف حسن‌صـاحبه‌را شنیده بود وبرای دیدن آن آیت حسن‌بسوی قصبه‌سیالان آمد.

«تسکین» آمدن آن مردشاعرپیشه وشهرت زیبائی‌صاحبه‌را بابیان يك واقعه کوچك مجسم می‌سازد. جهانگردروزی‌درنواحی باغ بزرگ رسید. باغبان چشمهای خودرا باپارچه بسته چرخ‌آب‌را می‌چرخانید. سیاح علتش‌را جویاشد. باغبان گفت که این‌خاك که خمیرش ازحسن‌و عشق میباشد وآوازه عشق «هیرورانجا» درهوا وفضای‌آن ازقرنها طنین اندازاست حتی مواشی تحت تـأثیرحسن وعشق قرارمیگیرند ودراین روزهادرده مجاوردختری‌بزیبائی‌رؤیائی وجوددارد‌مابرای اینکه خودرا ازحسن‌خیره کننده وربابنده محفوظ نگاه بداریم سعی‌میکنیم چشمهای خودرا ببندیم. حرفهای‌باغبان‌راازربان‌تسکین‌بشنویم. به‌سیاح‌میگوید

که ای در خورد معنی کم رسیده

ره صورت به بی حاصل بریده

محبت را ز عهد رانجهن و هیر

مواشی هم شد اینجا چاشنی گیر

نمی دارند تاب گرمی حسن

دل هر یك کباب از گرمی حسن

جفا گر دختری زیبا وشی هست

بخرمن سوزی دل آتشی هست

بنام صاحبه هست آن ستم زاد

چو نامش صاحب این جنت آباد

نگاه او جگر را چون کند خون

کشد دل را ز راه دیده بیرون

جهانگرد همچنان باباغبان مشغول گفتگو بود که ناگهان صاحبه باتفاق عده‌ای دختر واردباغ شدند واودید که واقعاً یك قطعه‌ای ازبهار فردوس بزمین فرود آمده است.

بهار خوبیش آشوب دل دید

چمن را پیش روی او خجل دید

رخش آئینه طوطی نما شد

دل مشتاق ز او طوطی نما شد

قدش را غیرت سرو چمن خواند

رخش را رشك نسرین وسمن خواند

«تسکین»

خیرالله فدا در باره زیبائی و شهرت حسن صاحبه چنین گفته است :

گشت‌چون حسن‌صاحبه‌مشهور شد جهان از ملاحتش پرشور
رم سواد نگاه جادو شد سرمه دام شکار آهو شد
سایه سرو او درازی کرد با پری رفته رفته بازی کرد
گوش تابید هر هوس بازی دیده مالید هرهوس بازی

خیرالله فدا نیز درداستان خود ازسیاحی که برای دیدن صاحبه به‌جهنگ‌سیال‌رفت ودرباغی که صاحبه هرروزبرای گردش‌میآمدتوقف کردتاشایدآن شاهد زیبارابه‌بیند.

سیاح همچنان درانتظاربسرمیبرد که صاحبه واردباغ‌شد. صاحبه ازوجودیکنفربیگانه ونامحرم درآنجاخبرنداشت وخودبخود بگفتگو پرداخت وخطاب به‌نسیم سحرچنین گفت :

کای نسیم سحر نیاز کسی میرسانی بدلنواز کسی
گذری میکنی بهر سوئی میرسانی ز هر گلی بوئی
ازدیار دلم ره آوردی است ناله نار سادم سردیست
در پیت گرد کاروانی است برلبت‌نیم کشته جانی‌هست
میرزا را دعا بگو از من بشنو این ماجرا بگوازمن
ای که گاهی نمیکنی یادم خود ز یادم نمیروی شادم
دل که‌از گرمی‌محبت‌سوخت چندخواهدبداغ‌فرقت‌سوخت

سیاح شاعر منش همینکه حرفهای صاحبه‌را شنید فهمید که‌آن دخترماهرو گرفتارعشق جوانی‌است وآن جوان نیز در دهی در کنار راوی زندگی‌میکند.

چند روزبعد سیاح ازقریه فرید کوت گذارش افتاد. خارج ده‌در زیردرختان جوان تنومند و خوشگلی‌را دید که قیافه محزون و انتظار کشیده داشت.

سیاح برای رفح خستگی روی علفهای نزدیك میرزادراز کشید میرزا بنزد وی آمد و احوالپرسی کرد وپرسید از کجا آمده است سیاح درجواب میگوید:

آمدم از کجا مپرس از من — رفتم خود بیا بپرس از من

گوش داری فسانه‌ای دارم — هوش‌داری ؟ ترانه‌ای دارم

گوش واکن دماغ میسوزم — سینه پیش آر داغ میسوزم

نازنین دختران جهنگ سیال — جرگه آهواند خیل غزال

دوش بردوش‌چون‌خرام کنند — سرو آزاد را غلام کنند

زان‌میان دختری‌بجلوه گری — چون‌درانجم ستاره سحری

مائل نازنین جوانی هست — زان‌جوان‌اینطرف‌نشانی‌هست

واضافه‌نمود که آن‌جوان‌از آن دخترزیبایادی نمیکند وآن‌ماهرو درفران اومیسوزد.

میرزا ازحرفهای آن جهانگرد آتش درونش شعله وراحساسات خفه‌اش ناگهان بیداروقلب‌اوبیقرارشد.

اگرچه سابقش هم سوز جان بود

چو اخگر زیر خاکستر نهان بود

ولی زدچون نفس مرد سخنگو.

هوا بگرفت گـرد از آتش او

میرزا شب‌را بسختی در رؤیاهای دل انگیز صاحبه گذرانید و

صبح روز فردا ازمادرش اجازه خواست تابشهر عمویش مسافرت کند. مادر اول مخالفت کرد ولی فکر کرد حوادث عشق کودکی میرزا فراموش وزیر گرد زمان پنهان شده است وسفروی ضرری نخواهد داشت.

میرزا درچندسال اخیر بسیارجوان ورزیده وورزشکاری شده بود. دراسب سواری ومیخ کوبی وشمشیرزنی وبالاخص درفن تیراندازی در دهات مجاورنظیر نداشت واسب اوباسم نیلی درسرتاسر دهات کنار راوی درچابکی وتندروی معروف بود. میرزا نیلی را زین کرد وبطرف جهنگ دیارمحبوب خودبراه افتاد.

همان شب صاحبه درخواب میرزارا دید. درعالم خـواب دید که باتفاق دختران دررودخانه مشغول آب تنی است . درآب عکس میرزا را می بیند ولی درست تشخیص نمیدهد واز دختران دیگر میپرسد که آن جوان رعنا کیست آنها نیزنمیتوانند عکس را بشناسند. صاحبه درخواب دچارهیجان و کشمکش میگردد ودرهمان حـال بیدارمیشود . قلبش از پیشآمد هیجان انگیزی درآتیه نزدیك خبر میدهد.

صبح روزفردا صاحبه باتفاق دوستان وهمبازیان خودبرودخـانه چیناب برای آب تنی میرود. دخترها درآب کم عمق وصاف کنار رودخانه دربازی و آب تنی مشغولند. طبق معمول آنروزها درآب کم عمق پارچه بلندیرا درآب برای پرده داری میکشیدند. زنان ودختران درپشت پرده به آب تنی میپرداختند.

میرزا که سوارنیلی بوده درهمانجاسررسید. تسکین اشعارخوبی دربیان این منظره سروده است:

سبکتر مادیان را کرد مهمیز
روان آمد سوی دریا عنان ریز
چو دریا قلزمی با نام چیناب
که گنگ وجون ندارد پیش‌او آب
ز جان شیرین بسی آب روانش
بهار ذوق دل ها بر کرانش
گروهی دید از دختان طناز
شنا پروردگان قلزم ناز
نگاه هر یکی زان مجمع دلخواه
بروی میرزا افتاد ناگاه
عجب ماندند از حسن و جمالش
فرو رفتند چندی در خیالش
یکی گفتی که‌این یوسف ز کعنان است
یکی گفتی که‌این لعل بدخشان است
یکی گفتی ز فارس دلبرائی است
یکی گفتی ز ایران میرزای است

میرزا خاموش ماند وبروی دختران خیره شد - خاموشی میرزا راآنهارا به تکبروغرور میرزا تلقی کردند - ویکی از آنها که شوخ و جسور بود خطاب بمیرزا گفت که تو بسیار مغرور خوشگلی خود هستی شما نمیدانی که دختر کدخدای این ده بمراتب زیباتر و فتنه انگیزاست .

واضافه میکند.

نشان طاهرش ازنام دلجوست که‌ملك دلبری‌را صاحبه‌اوست
جمالش گر ترا آید بدیدن دمیدن افکند طرح طپیدن

صاحبه که پشت پرده درمحلی که برایش وزنان خانواده سیال مخصوص بودآب تنی میکردمتوجه شد که دوستان اوجوان نووارد را دست انداخته‌اند واورا بباد شوخی وطعنه وناسزا گرفته‌اند ـ میرزانیز حدس زده‌بود که ملك دلبری‌را صاحبه همانجادرمیان دخترانی‌موجود است که پس پرده‌آب تنی‌میکند ونیلی‌را بسوی محل آب تنی راند. صاحبه ازپشت پرده‌بانك بر آورد که ای دختران چرابیك جوان‌مسافر که‌تصادفاً آنجاواردشدناسزامیگوئید. شمامیدانید که پدرمن‌ازمسافرین وتازه واردین مهمان‌نوازی میکند. صاحبه اضافه میکند.

چو رسم ملك با الفت طرازی است
مسافر پروری مهمان نوازی است
بآن سوره دهیدش کز لب آب
دمی آبی خورد آساید از تاب

همین که میرزا چند قدمی بالارفت عکس اودرآب افتاد. میرزا را شناخت ولی برای اطمینان مزید بدختران گفت که نام و نشان آن جوانرا بپرسند.

میرزا که متوجه‌شده بود گفت:

ز راوی شد سوی‌چیناب رایم نظرمشتاق حسن دلربایم
بنام میرزا مشهور هستم ولی از میرزائی دور هستم

صاحبه بشنیدن این گفتار ازحال رفت ومیرزاهم مناسب دید که ازآنجا که محل‌آب تنی‌زنان بود دورشود. درفاصله کمی ازشهرباغی از

املاك پدر صاحبه بود ومیرزا میدانست که صاحبه در آن محل برای گردش وتفریح میآید. میرزا نیلی(مادیان) خودرا بشاخه درخت‌در بیرون باغ بست وبتنهائی واردباغ شد.

دراین باغ که‌تفریح گاه‌صاحبه‌بودقدم میزدتااینکه‌درمیان درخت های بلند وسایه داررسید ودید که چندین طناب درشاخه ها آویزان است متوجه شد که طناب‌های رنگین ومحکم برای تاب خوردن صاحبه آویزان کرده‌اند.

طناب وتاب بچشم میرزامانند یك‌محرم رازودوست صمیمی‌تجسم پیدا کرد. درفکرخود با «تاب» صاحبه گفتگو پرداخت و برای مدت کمی براوجا گرفت و آهسته‌آهسته تاب میخورد. بازیهای او با دختر همبازیش باهمه‌آن شیرینی و زیبائی روزگار کودکی مجسم شد. ولی یکدفعه بخودآمد ازتاب پائین‌آمد وزیریکی ازدرختان بلند ایستاد. دیری نپائید که صاحبه نیزبباغ رسید ومستقیماً بالای تاب جای گرفت میرزابفاصله کمی ازاوایستاده وباونگاه میکرد.

به همدیگر نشستن مجلس آراست
حجاب هر دو سو یکباره برخاست
بساط انداخت الفت در میانه
تکلف بـر درختش بر کرانـه
بدست غمزه افتد گرم جوشی
خـریـدار متاع دلفـروشـی
ز یکسو آن خدنگ غمزه میجست
دگر سو بر کمان ابرویش دست

تکلم با تکلم هم زبان شد
تبسم با تبسم گلنشان شد

میرزا جرأت نکرد مستقیماً بمنزل پدرعمویش اقبال‌سیال برود و درهمان شهر درمحله دیگر خاله‌اش هم زندگی میکرد. میرزا به‌منزل خاله‌اش وارد شد. خاله میرزا از آمدن پسرخواهرش خوشحال شد و بگرمی ازاو پذیرائی بعمل آورد

صاحبه که بعد ازسالها انتظار میرزا را ملاقات کرده بود نتوانست باردیگر جدائیش را تحمل کند. آتش عشق که سالها درزیرخاکستر بود شعله ورشده سرتاسروجودش را میسوزانید ولی‌ازترس پدرومادر که یك نوع خصومت بامیرزا دردل داشتند نمیتوانست رازخودرا با آنها درمیان نهد. حالش ازسوزدرون روزبروز بدترمیشد. هیچ معالجه مؤثر واقع نشد وبالاخره مادرش بسحروافسون متوسل شد. پیرمردیرا که ادعا میکردتأثیرجن وپری وسحروجادورا ازبین خواهدبرد ودخترجوانرا از مرض مرموز نجات خواهد داد بربالینش آوردند.

تکسین میگوید :

کهن مردی ز پیران فسون ساز
سر نو حیله سازی کرد آغاز
که من دیوانگی را چاره سازم
پری در شیشه چون می میگذارم
فسون خوانان دمیدش پای تا سر
چو پیر صبح بر خورشید انور

صاحبه که ازدردعشق مینالید وبسوز عشق میسوخت حوصله‌اش سررفت .

غضب بنشاند دیـو انـدر سر او
که یك خیل پری شد پیکر او
علم از غصه تا چرخ برین زد
ز ریشش بر گرفت و برزمین زد
فسونگر پیر کی ازهول بگریخت
چودیو ازمجلس لاحول بگریخت

بعدازاینکه پیرمردفسونگرازدست صاحبه کتك خورد. افسونگر دیگرجرأت معالجه کردن نداشت وصاحبه روزبروزضعیف تروخشمناکتر میشدتااینکه روزی پسراستادصاحبه که درنتیجه ریاضت وعبادت خودمورد احترام همه بودنزدوی آمد واورا دلداری دادو گفت غصه نخورانشاءالله بمقصودخواهی رسید.

حرفهای امید بخش اوتأثیرمطلوبی بخشید و صـاحبه حرکات جنون آمیز را ترك کرد و بستگانش تا اندازه‌ای فکرشان راحت شد ولی بازهم صاحبه مریض وبستری بود. ازطرف دیگرمیرزا حالش چندان بهتر نبود وخاله‌اش هرچه ممکن بوددرمعالجه‌اش دریغ نکرد ولی درد عشق دوانشد. خاله میرزا حدس زد که مرض خواهرزاده‌اش مرض عادی نیست وازراه محبت ودلسوزی درآمدو گفت رازترا بامن درمیان گذار من درراه حل مشکل تو کوشش خواهم کرد. میرزا داستان خودرا از اول تاآخر بخاله خود گفت.

خاله‌اش موقعیکه دیدکار ازکار گذشته‌است برای ملاقات ووصال این دودلداده نقشه‌ای کشید. روزی برای عیادت صاحبه بمنزلش رفت وباو اطلاع‌داد که میرزا درخانه من ساکن وبرای دیدارتو دقیقه شماری میکند.

صاحبه ازشنیدن این خبرخشنود گردید واز خـاله میرزا تشکر کرد. بدنبال نقشه قبلی‌خاله میرزا باموفقت صاحبه ازمادرش خواهش کرد که صاحبه‌راچند روزی بگذارددرخانه‌اش بماند. مادرصاحبه‌بفکر اینکه‌تغییرمحیط دررفع کسالتش کمك‌خواهد کردموافقت‌نمودوصاحبه بادل‌پرشوربرای‌ملاقات عاشق‌دل‌سوخته‌رفت. خاله‌میرزااطاق‌علیحده‌ای به‌میرزا و صاحبه واگذار گرد تا بدون مانع باهم بتوانند براز و نیـاز بپردازند وازوصال یکدیگر غم واندوه چندین ساله‌را بشویند. این‌چند روزدرزند گی صاحبه ومیرزا ازپرنشاط ترین روزهاوحاصل‌تمام زحمات و کشمکشهای چندین‌ساله‌بود.

تسکین گوید :

نشسته میرزا هم‌عشرت اندیش
شراب و شیشه و پیمانه در پیش
گهی لب بـر لب ساغر نهادی
گهی بر لعل جانان بوسه دادی
بدست راست از ساغر می آشام
بدست چپ سر زلف دل آرام

خلاصه یك دست جام باده و یك‌دست زلف‌یار . روزها بسرعت و تندی برق گذشت. قضارا یکی ازمردان سیال میرزا وصاحبه‌را درخانه خاله‌شان دید . چیزی فهمید و چیزی نفهمید ولـی بـرای برپا کردن افتضاح کافی بود .

میرزا بلافاصله پنهانی ازآنجا فرار کرد و راه فرید کوت را در پیش گرفت. صاحبه نیز بعداز رفتن‌میرزا بخانه‌خود بر گشت. درفراق

یکدیگر برای صاحبه ومیرزا زندگی سخت‌تر ومشکل‌تر میشد. شهرت زیبائی صاحبه درتمام دیهات اطراف جهنگ رسیده بود وعده‌ای زیادی برای خواستگاری میآمدند ولی ازطرف مادر صاحبه کـه دخترش را بسیاردوست میداشت جواب رد بآنهاداده میشد. بعداز شایعه‌ای که‌صاحبه بامیرزاملاقات کرده است‌مادرصاحبه‌مائل‌بود که جوانی‌را که‌شایستگی داشته‌باشد بدامادی قبول کند. میرزا درفراق‌حالش بسیار بدبود. هیچ معالجه مفید ومؤثر واقع نمیشد بالاخره‌به پدر ومادر رازبیماری خود فاش کرد واستمداد نمود.

پدر میرزا دلش‌بحال‌پسرجوان خود سوخت وبا اینکه از سالها پیش‌اقبال سیال‌قطع رابطه کرده بود حاضرشد یکنفر پیغامبر را برای خواستگاری‌نزدپدر ومادر صاحبه بفرستد. پیغامبر آمد ولی‌پدرصاحبه کینه دیرینه را ازمیرزا دردل داشت واورا دشمن‌آبرو وخانواده خود میدانست هرچه، پیغامبر اصرار وسماجت کرد نتیجه‌ای نگرفت و پدر صاحبه حاضر بگذشت‌و سازش نشد و گفت :

گوهر خود بسنگ نتوان داد
نام خود را به ننگ نتوان داد
صاحبه را به میرزا ندهم
گرچه باشد قضا رضا ندهم

میرزا دیگرچاره‌ای جز بصبر نداشت . چشمش همواره بسوی جهنگ‌سیال‌بود. درمیان‌خواستگاران‌متعددصاحبه‌جوانی‌بود طاهرخان نام که اونیزازطرف مادر صاحبه بخانواده اقبال بستگی داشت .

خانواده‌طاهرخان برای خواستگاری رفتند ووالدین طاهرخان

را به دامادی قبول کردند . وروز عروسی نیزمعین شد . صاحبه خود راکاملابیچاره وتمام درهارا بروی خود بسته میدید . تنها روزنه‌امیدش به‌این‌بود که ممکن‌است میرزا پنهانی‌برسد وهردو فرار کنند. صاحبه توسط خاله خودنامه‌ای به‌میرزا فرستاد تاا‌قلا عاشق دلخسته‌را ازتاریخ عروسی وبرنامه‌آن اطلاع دهد. چندبیت ازنامه‌های‌صاحبه نقل‌میشود.

که یغمای دل غارتگر تاب
بملك‌حسن و عشق صاحب‌القاب
در القاب تو گرم جستجویم
ترا معشوق یا مشتاق گویم
ضروری حرف مطلب بر نگارم
بنوك کلك یارب بر نگارم
که‌از جوش‌عدو چون لاله‌ام داغ
مکن مفت خزان گلچینی باغ
چنانم ز انتظارت گشته حیران
که سرتا پای من‌شد نرگسستان

ازخواندن نامه صاحبه میرزاجان تازه‌ای گرفت کمان و تیر و شمشیرخودرا برداشت وبراه افتاد .

تسکین گوید :

بشوخی شد تمنا گرم مهمیز
سوی شهر نگار آمد جلو ریز
زبس در راه بریدن کرد تعجیل
تفاوت ماند ز انجامش بیك میل

بـرفتن پیش از آن میلی نیاورد
مگر میلـی بچشم دیده بان کرد
که او از مقصدش آگاه نگردد
بـکار او خلل در ره نگردد

بفاصله یك میلی جهنگ سیال میرزا ازمادیان خود فرود آمد ودرانتظار غروب آفتاب دقیقه شماری‌میکرد . بعداز غروب که هوانیمه تاریك بود قاصدی را پیش صاحبه فرستاد و پیغام داد که در ساعت شب که ماه طلوع میکند پنهانی ازخانه خود فرار وباو ملحق‌شود.

آن شب جشن‌عروسی‌صاحبه برپا بود تمام فامیل داماد وعروس جمع‌شده بودند وازصبح مشغول پایکوبی وآواز بودند صاحبه رابلباس عروسی آراسته بودند ولی‌فکرعروس جای دیگربود .

ساعات شب میگذشت وهمه افراد خانواده خسته شده تانیمه شب دراز کشیدند . صاحبه که‌منتظرفرصت پنهانی‌بود درحیاط‌را باز کرد و در نور مهتاب که درافق مشرق پیدا شده بود بطرف محلی کـه میرزا معین کرده بودرهسپار شد. یکبار دیگرعاشق ومعشوق بکناریکدیگر رسیدند همه‌آلام واندوه را فراموش کردند وبرای مدت چند دقیقه از دنیا ومافیها بیخبروبهت زده بروی یکدیگر نگریستند . میرزایکدفعه بخودآمد . متوجه وضع‌خطرناك خود شد وصاحبه را با خود به پشت «نیلی» نشاند و راه فرید کوت را پیش گرفت .

میرزا وصاحبه مثل‌اینکه درجهان دیگـری زنـد گی نوینی را بدست آورده باشند در نور ضعیف ماه راه می پیمودند . نزدیك طـلوع بود که ازفرط خستگی مجبور شدند کمی‌استراحت کنند زیردرختهای

بلند درروی علفزاردراز کشیدند. صاحبه کمان‌وتر کش‌راازدوش میرزا برگرفت وبشاخه درخت آویزان کرد. میرزا سرخودرا روی زانوی صاحبه گذاشت وبخواب فرورفت. چندین شبانه روز بود که میرزا بخواب نرفته‌بود وفرسنگهاراه پیموده بود. صاحبه که ازترس‌خوابش نمیبرد خواست میرزا را بیدار کند وبراه بیفتد ولی فکرمیکرد که اوخیلی‌خسته است و باید کمی استراحت کند.

میرزا همچنان درخواب بود که عده‌ای ازجوانان خانواده های عروس وداماد که سواره میآمدند از دور پیدا شدند. صاحبه برادران خودرا نیز درمیان متعاقبین دید. ازدیدن آنها دست وپارا گم کرد. میدانست میرزا بتنهائی نمیتواند بجنگد ومقاومت نماید وفرارهم غیر ممکن بنظرمیرسید. میرزا را بیدار کرد. میرزا سواران را بچندصد متری خود دید که باشمشیرهای برهنه عربده کنان بسرعت بسویش میآمدند. صاحبه‌ازحسرت دستهارابهم‌مالید ونمیدانست چه‌بکند.

میرزا همینکه بلند شد خواست تیری بسوی‌آنها رها کند وقبل ازاینکه‌باو برسندعده‌ای‌را بخاك هلاکت افکند ولی کمان‌را پیدانکرد وازدستپاچگی صاحبه‌هم نتوانست کمان‌را ازشاخه درخت پائین‌بکشد. میرزامطمئن‌بود باتیرهایش که هیچوقت خطا نمیرفت خواهد توانست دشمنان را از خود دور نگاهدارد اما دیگرفرصت تیراندازی از دست رفته بود.

میرزا درشمشیرزنی فوق‌العاده مهارت داشت بجای اینکه تسلیم شود برنیلی‌سوار شد وروبدشمنان‌آورد. بچپ وراست حمله میکرد. عده‌ای‌را زخمی کرد وپس‌زد. برادران صاحبهٔ وافراد دیگر که دراین

تعاقب شریك بودند ازجرات وجسارت میرزا مات ومبهوت مانده بودند میرزا ازفرصت استفاده نمود صاحبه‌را برپشت خود نشاند وبسرعت از آنجا دورشد .

نیلی ازتمام اسبهای متعاقبین سریعتر میرفت ولحظه بلحظه فاصله بین آنها زیادتر میشد . نیلی همچنان میرفت تا بجوئی رسیدند . نیلی کوشید بیك جست ازجوی بپرد واینکاررا قبلاهم کرده بود ولی بعلت خستگی ازیکطرف وازطرف دیگر سنگینی دونفر سوار نتوانست از آب رد شود . بکنارجوخورد ولغزید وبازهم تعادل خودرا حفظ کرد وآنطرف جوپرید اما دراین بین صاحبه که پشت سر میرزا نشسته بود در وسط جوی افتاد .

«نیلی» درچند قدمی جوی ایستاد ومیرزا بسرعت بکمك صاحبه رسید ووی را بادستهای خود بلند کرد ومیخواست دوباره سوارشوند . میرزا باآنهمه شهامت و ازخود گذشتگی نتوانست قضا را برگرداند . همیکه میخواست صاحبه را به پشت نیلی بنشاند یکی از تیرهائیکه برادران صاحبه رها کرده بودند به پهلویش فرورفت .

میرزا ازپا درآمدودرخون غلطید. دشمنانش سررسیدند وموقعیکه میرزا را بآن وضع دیدند اورا بحال خود گذاشتند وصاحبه را باخود بردند ولی هنوز چندقدمی دور نشده بودند که میرزا بهوش آمد و با شمشیرخود بآنها حمله ورشد . میرزادراثرزخم وخونریزی بسیارضعیف وناتوان شده بود و برادران صاحبه او را بآسانی خلع سلاح و دستگیر کردند .

صاحبه عاشق دلیر وفداکار خود را در آن حالت بیچارگی دید و

وضع خودرا فراموش کرد وازبرادران خود خواهش کرد که دیگر باو آزاری نرسانند واز تقصیرش بگذرند :

توانم ساختن آزار خود را   نتانم دید رنج یار خود را
من‌ازغم گر بمیرم مرده باشم   زتلخی گو هلاهل خورده‌باشم
ولی‌ایذای‌این مجروح‌مپسند   که‌یك‌رنجش‌بود بر من‌دوصدچند

(تسکین)

این حرفها دربرادران صاحبه تأثیر معکوسی بخشید ومیرزا را که دیگرهیچ تاب مقاومت نداشت بقتل رساندنـد ونیز صاحبه را در همانجا کشتند. تسکین‌میگوید که بعداز کشتن‌جسد هردو را درهمانجا سوزانیدند :

برای فرش خواب آن دو دلـدار
ز آتـش بستر گـل شد نمـودار
نمانـد آتش بهار نـاز گـردیـد
چمن شد بلبل و گل‌جلوه گردید

فدا آخرین منظرهٔ این‌داستان را چنین بیان میکند :

صاحبه چـادر از سر افکنده
موی آشفته در بـر افکنده
شرم در چشم و چشم در ابـرو
از حجاب و حیا عـرق بررو
فتنه جویان که خشمگین بودنـد
تشنه خـون نـازنین بـودنـد

خون آن لاله سر افکنده
گشت چون جوش می برافکند
خون آن گلبدن چو دختر تاك
در پس پرده ریختند به خاك
تا نشانش در این زمین نبود
فتنهٔ خفته در کمین نبود
سر چو از تن بخاك می غلطید
میرزا را بگرد سر گردید
میرزا همچنان فتاده بخاك
چون لحد سینه تا گریبان چاك

مثنوی نیرنگ عشق

مطالب این داستان را آقای دکتر محمد ظفرخان جمع آوری نموده و بوسیلهٔ نگارنده تهیه وتنظیم گردیده است.

بنام شاهد نازك خیالان عزیز خاطر آشفته حالان

نخستین بیت مثنوی معروف مولانا **غنیمت** را اززمان اورنگ زیب عالمگیر پسرشاه جهان تاامروز دوستداران زبان فارسی درشبه‌قاره هند وپاکستان زمزمه کرده وازاشعارشیرین ونغمه دلنوازاولذت برده‌اند بالاخص درمراکزفرهنگی پاکستان غربی کمتر کسی‌است که‌مقداری ازاشعاراین‌مثنوی حفظ نداشته‌باشد.

غنیمت در اواسط قرن هفدهم در دهکده **کنجاه** درپنج میلی شهرستان **گجرات** درپنجاب متولد شد واز مطالعه اشعارش پیداشت که ازعلوم‌متداول وقت وزبان عربی‌وآثارمتصوفین بزرگ‌ایران وهندبهره وافر برده‌است.

بعقیده دانشمندان معاصر غنیمت اشعار زیادی سروده ولی ازآن جمله مثنوی اوست که همواره مورد توجه و علاقه مردم این سامان بوده‌است.

مثنوی غنیمت قصه‌ای‌بسیارساده وعوامانه‌رابیان میکندوطرزبیان شیرین وعام‌فهم خواننده را مجذوب میسازد.

قبل ازاینکه بمعرفی این‌مثنوی بپردازیم باید بگویم که معاشقه

با پسر بچه‌ها در کشورهای‌ما معمول بوده‌است و باداشتن آثار بزرگان شعر فارسی‌در ایران وهند حاجت به‌شرح و بیان این‌مضمون نمیباشد. قصه‌ایکه غنیمت درمثنوی بیان میکند اینست که **عزیز** عاشق پسر بچه باسم **شاهد** میگردد وبعد ازتحمل سختی‌ها و کشیدن رنج ودرد بسیار عاشق ازعشق مجازی به‌عشق حقیقی راه می‌یابد. نتیجه‌این داستان همان‌است که مولانا ازداستان کنیزك وپادشاه (دردفتراول مثنوی معنوی)میگیرد ولی‌غنیمت بجای پرواز وسیر بآسمانها خط سیر خودرا به دهکده های پنجاب محدودمیکند ومتوجه محدودیت‌های خوانندگان ونبوغ‌شعری خودنیزمیباشد.

اکنون سعی‌میکنیم که مختصراین مثنویرا که ازچندین‌قرن در دره سند طنین‌اندازاست معرفی‌نمائیم.

داستان

دریکی‌ازدهات پنجاب مردفقیری بازن‌خودزندگی میکرد.شاهد که رل معشوق‌را دراین داستان بازی میکند پسراین زن و مرد فقیر بوده وپدرش پیش ازتولد این‌بچه در گذشت و زن درحال بیچارگی و تنگدستی گرفتارشد . .

چند سال به‌همین‌منوال گذشت‌وچون هیچ وسیله‌ای‌برای‌زندگی خود و بچه‌اش نداشت درده سالگی شاهدرا بدست عده‌ای مقلد پیشه (کولیها) فروخت و آنهاشاهدرا دررقص‌و آوازوغیره تربیت‌نموده وبرای کسب معاش شهر بشهر میرفتندتارسیدند بشهریکه آنجا **عزیز**پسرجوان حاکم زندگی‌میکرد. شهره‌زیبائی‌شاهد بگوش‌عزیزرسید. اینجا ابیات چند ازاین‌قسمت داستان نقل‌میشود:

در این کشور که پنجابش بود نام
فقیری بـود بس نیکو سر انجام
زنی در عقد او مستـوره راز
صفای وقت او را یـار دمساز

آبستن شدن زن ودر گذشت پدررا قبل ازتولد نوزاد بچه چنین بیان میکند :

سحاب او ببارش آشنا شد صدف بر کام دل گوهرباشد
گهرراجلوه‌اش‌موقوف معیاد که ابرسایه گستر رفت برباد
کولیهاشاهدرا ازمادرش خریدند و
ز فن خویش تعلیمـش نمودند
باندك فرصتش از جـا ربودند

چون‌بشهرعزیزمیرسندبآن جوان خبرمیدهند که یادسته کولیها که تازه واردشهر گردیده‌اند :-

پری زادیست با این قوم همراه
نداده جلـوه او رخصت آه
گذارد پـا اگر درچشم بلبل
نخارد از خیـال خنده گل
حدیثش برد هوش از اهل محفل
شنیدن کار دیـدن کـرد در دل
ندیـده جلوه دیـدار قـاتل
شنیده نام تیغ و گشته بسمل

درتمام کوچه وبرزن سروصدای زیادی ازحسن وجمال پسربچه

که همراه کولیها بود بلند شد ومحتسب شهر از بهر تنبیه درمحلی که ایشان خیمه‌زده بودند باتفاق عده‌ای از پاسبانها وارد شد همینکه پاسبانها ومحتسب را دیدند همه کولیها پا بفرار نهادند ولی.

ز بیمش جمله رم خوردند ناکام
بماند آن نازنین در خواب آرام
از آن شور و شعب بیتاب برخاست
چو چشم خویش مست از خواب برخاست
چو دیدش محتسب تاب وتوان باخت
برنگ موم آتش دید و بگداخت

شعرای فارسی زبان نظیر این موضوعات را کراراً بیان نموده وداد سخن داده‌اند ومیتوان گفت شاعر کنجاهی درابتکار فکر وبیان عقب نمانده مصراع.

چو چشم خویش مست ازخواب برخاست
برنگ موم آتش دیده بگداخت

قوه تجسم فکر وذوق در ایجاد تشبیه شاعر پنجاب را بخوبی نشان میدهد.

قاضی شهر ازدلباختگی محتسب اطلاع حاصل کرده وبرآشفت ودستور داد که آن آشوب شهر را احضار وتنبیهش کنند غنیمت گوید.

روان شد فوج سر هنگام خود کام
همه از خون ناحق باده آشام
روان بر مسکن شاهد رسیدند
درش را مطلع انوار دیدند

پریرو شد ازین هنگامه آگاه
که برق فتنه زد بر خرمن ماه

شاهد بیچارهٔ نمیداند چه کند غنیمت عجزولابه شاهد را در این بیت کم نظیری بیان میکند.

چو زلف خود بپای هریك افتاد
که می باید مرا زین راه سرداد

بدستور قاضی شهر شاهدرا از دروازه شهر بیرون کردند. عزیز که ناظر تمام این جریات بوده محرمانه پیغامی برای شاهد فرستاد وشاهد نیزدعوتش را پذیرفنه بخانه عزیز برگشت. عزیز خطاب به شاهد میگوید:

کنم جای توای آشوب محفل چو بوی گل نهان درغنچه دل
به بندت باشد اموالی که دارم غلامت گردد اقبالی که دارم

وهنگامیکه شاهددوستی وهمنشینی عزیزرا قبول میکند عزیز از خوشحالی درپوست نمیگنجد وپنهانی هردو باهم زندگی میکنند. دیری نپائید که حسودان داستان عشقبازی عزیزرا بپدرش رساندند وبدستور او دوباره شاهد را ازشهربدر کردند ولی عزیز نتوانست مفارقت شاهد را تحمل کند ودنبال معشوق خود پا بصحرا نهاد وبعداز تك دو اوراپیدا نمود و عاشق و معشوق دوباره بهم رسیدند. آنطوریکه در بالا متذکر گردیدیم عزیز یگانه پسرحاکم شهربود وبعداز رفتن عزیز حال حاکم نیزدگرگون گردید واز کرده خود پشیمان گشته وعده‌ای را فرستادتا عزیز و شاهد هردو ورا بشهر بیاورند. پدر عزیز نامه‌ای میفرستند و می گوید:

رضا دارم که باهم یار باشید گلستان گل بی خار باشید
مرا باشید هردو نور دیده علاج سینه درد آرمیده

عزیزوشاهد نزدحاکم شهر بر گشتند. این ملاقات را غنیمت چنین مجسم میکند.

کشید آن هر دو را یکبار در بر
زماه و مهر شد در برج پیکر
کنار از عاشق و معشوق آباد
ز بادام دو مغزی یاد میداد

بعد ازاین شاهدرا برای تحصیلات بمدرسه فرستادند و در مدت کوتاهی اوشاگردبسیارقابلی وجوان آراسته ازآب درآمد. مدتی همین طور گذشت.

روزی شاهد ازعزیز برای دیدن نمودن از مادر خود کسب اجازه بادل عزیز هرگز مایل نبود شاهد از او جدا شودولی بخاطرمعشوق نمود ناخواسته اجازه مرخصی داد.

عزیزتاب جدائی شاهد نداشت وروزی باتغییر لباس بعنوان قاصد نزدشاهد رسید وخودرابنام «الیاس» فرستاده عزیزمعرفی نمود.

بگفت آن قاصدش پیغام خودرا
که بر گو راز خویش و نام خود را

از طرز گرفتار قاصد شاهد زود میفهمد که قاصد خودش عزیز است.

عزیزش دید چون پی برده کار زحال خویشتن کردش خبردار
که ای شاهد عزیزم من عزیزم که ازدست توچندین بی تمیزم

کشیدش در بر آن آرام دلها پی مقصود اندر جام دلها

دوباره شاهد پیش عزیز برمیگردد و روزی ازروزها در آن ایام جوانی چنانکه افتد ودانی شاهد برای شکاربجنگل رفت وهمینکه یك غزال‌را دنبال‌میکرد‌ازهمراهان خوددورشد :

زهمراهان جدا گردید در راه گذارش بر دهی افتاد ناگاه

ستاده برلب آن چاه دل بند بخون بیگناهش تشنه‌ای چند

همه از یکدگرها دلربا تر سبوهای پرآب آورده برسر

منظره چاه دردیهات پنجاب‌رامثل یك نقاش زبر دست تجسم‌داده است. ازقرنهادخترهای جوان‌دیهات سبوبدست دورچاه جمع میشده‌اند و گاهگاهی اتفاق افتاد که مسافری نیزبرای رفع‌تشنگی یا استراحت مختصری آنجا دررسیده باشد.

درافسانه‌های محلی‌پنجاب چاه ده رل‌یك مسافرخانه‌یامهمانخانه کنونی‌راداشته است.

شاهد که درنتیجه همه‌آن تك و دو خسته و تشنه شده بود بچاه نزدیك شد.

به شاهد تشنگی زد جوش ناگاه

چو یوسف جلوه گر شد برلب چاه

فرود آمد چو از توسن بر آن چاه

شکار چون خودی گردید ناگاه

دختر جوان ده‌را غنیمت چنین‌معرفی‌میکند:

نگارین دختری بردش ز سر هوش

چه دختر با قیامت دوش بر دوش

آری آن دختر که با قیامت دوش بردوش بود نیز متوجه جوان رعنا قامت گردید :

نه تنها شاهد ما خویش را باخت
که آن معشوقه‌راهم محوخودساخت
دل او هم فدای روی شاهد
خراب غمزهٔ جادوی شاهد

عشق متقابل دردلهای شاهد و آن دختر که دختر رئیس ده بود جوش میزد ودختر شاهدرا بعنوان مهمان نزد پدرش برد و خانواده‌اش از شاهد پذیرائی گرمی بعمل آورد. اماپدر دختر از عشق این دونفر بی‌اطلاع بود.

غنیمت گوید:

نهان در پرده دل گرم فغانها — خموشی داستان درداستانها
از آن غافل که برق خانه او — شبیخون کرد بر کاشانه او
وزین‌هم بیخبر کان‌شمع سر کش — زده در خانه او نیز آتش

شاهد ودختروخانواده‌اش وسایراهالی ده از بدبختی بزرگی که درانتظار آنها بودبیخبر درتاریکی‌شب بخواب رفتند. همینکه آنهابخواب فروشدندفتنه سوزان بیدارشد. نیمی‌ازشب گذشته‌بود که یکدسته‌بزرگ ازعارتگران افغانی بر آن‌ده‌فروریختند وعده‌ایرا که شاهد ودختر جزو آنهابودند بامال‌واموال ده‌باسارت بردند.

ز شب نیمی چو شد تاراج دوران
بر آن ده تاختن آورد افغان

بغارت رفته زان ده جمله اموال

بدل گردید با ادبار اقبال

نه شاهد ماند و نه آن شاهد آزار

بدست قوم افغان شد گرفتار

عزیز که درفراق شاهد روزوشب‌را در کرب ودرد وبیقراری بسر میبرد‌پرس‌پرسان بدهی‌رسید که شاهد آنجابدست‌افغانها گرفتار گردیده بود. بعضی‌ازاهالی ده‌به‌عزیز گفته که:

گل اندامش که شاهد بود نامش

ده ما بوده است امشب مقامش

واضافه نمودند که:

برنگ دستهٔ گل بسته بردند چوبلبل بادرون‌خسته بردند

باشنیدن این‌خبرعزیز آه ازنهادش برخاست.

سرش برداشت بی تابی چو از خاك

ز دل سر کرده صد آه المناك

بیاران گفت با صد ناتوانی

مبارك باد عید جان فشانی

عزیز با عده‌ای از جوانان فداکار و مسلحه به شهر افغان ها حمله برد،

غنیم آمد ز شهر خویش بیرون

بعزم جنگ فوج تشنه خون

در افتادند با هم جنگ جویان

زدند آتش بجانها شعله خویان

سلامت رخت بر بست از چپ وراست
ز آب تیغ طوفان اجل خاست
هزیمت از صف دشمن عیان شد
جهان پر شور بانگ الامان شد
برون آمد ز اعداد آخر کار
بجای نیزه ها انگشت زنهار
عزیز آن فتح چون آمد نصیبش
فرامش گشت دنبال رقیبش

عزیز شاهدرا با هزار شادمانی همراه خودآورد ولی شاهد دیگر همواره نقشه ها برای ملاقات با معشوقه خود و فرار از دست عزیز می کشید.

بالاخر شاهد یك عجوزه پرمکر و کیدرا بخانه پدر معشوقه خود فرستاد تاپنهانی **وفا** (اسم معشوقه شاهد) را از خانه پدرش فرار دهد. آن پیره زن مقداری دروغهای راست مانند تراشیده و خودرا ازبستگان خانواده وفامعرفی نمود. پدرساده‌لوح وفا.

به تعظیم و ادب بوسیده پایش
درون خانه خود داد جایش

عجوزه پیغام شاهد را به وفا رساند و اورا برای فرارازخانه‌اش آماده است.

نیمه شب‌وفا از خانه پدرش فرار کرده و دریك دهکده‌ای دیگر خودرا پنهان کرد.

پیره زن شاهدرا از محل اختفای معشوقه‌اش اطلاع داد و **شاهد** به‌بهانه ملاقات بیك نفر پیر ومرشد اجازه مرخصی گرفت وباو**فا** ملحق گردید. شاهد که به‌معشوقه‌اش رسیده بوددیگر عزیزرا فراموش کرد و باتفاق وفابدیاربی کنارعشق عزیمت‌نمود.

عزیز را دوری معشوقش بلای درمان شده و شب و روز آه وناله میکرد. دونفرازهمراهان‌شاهد که‌باصل‌قضیه‌شاهدووفااطلاع‌حاصل کرده بودند بر گشتند وعزیزرا ازموضوع آگاه کردند. سعی و کوشش عزیز برای دوباره پیدا کردن شاهد بی‌نتیجه ماند و در فراق یار میسوخت تا درنتیجه این سوزوسازپیهم بارقه ازانوار ازل درقلب او افتاد و از عشق ناپایدارمجازی به‌عشق حقیقی‌راه یافت.

اینك ابیات چند ازآخرین قسمت مثنوی که ازحیث‌لفظ ومعنی وصنائع شعری بهترین‌نمونه شعرغنیمت میباشد.

عزیز آن کشته بی رحمی یار
فریبی خورده از نیرنگ دلدار
صدای پای هر کس چون شنیدی
زبیتابی ز خود بیرون دویدی
رسیدند آن دو خدمتکار مهجور
بزیر گرد خجلت زنده در گور
چو گفتندش حدیث آن رسیدن
نه گفتن ریزش خون شنیدن
فزون شد گرمی هنگامه آه
روان شد، سوی گردون ناله آه

خبر جویان زهر جانب دویدند
ز هر سوی خبر تازان رسیدند
زجستجوی او چون گشت نومید
بیادش این چنین میگفت جاوید
که عشق خوبرویان بی وفائیست
طریق دلبران نا آشنائیست
ز بس جان کند از اندوه بیداد
تو گوئی کوه غم را بود فرهاد
چو شد از باده غم بی خود و مست
گرفتش لطف معشوق ازل دست

جمال لایزالش چهرهٔ بنمود
شکست آن بت که نامش غیر او بود

چنیسر نامه

مثنوی چنیسر نامه را ادراکی بیگلاری در سال ۱۰۱۰ هجری باتمام رسانید.

داستان چنیسر ازداستانهای قدیمی دیار **سند** ومیان عوام‌معروف بودوادراکی بنابتقاضای ممدوح خود میرابوالقاسم خان سلطان‌بن شاه قاسم خان زمان بن‌سید قاسم آنرا بشعر فارسی درآورده است. آنطوریکه ازمفادبعضی از اشعارش معلوم میشود یکی ازکارمندان و ملازمان امیر ابوالقاسم امیرایالت نصرپور بودوشاعری‌را «پیشه» رسمی نساخته بود. چنانچه خودش گفته‌است:

نباشد شاعریم کار وپیشه　　　　دهم‌دادسخن‌لیکن‌همیشه

وحقیقت این‌است که این شاعردرانواع سخن دادسخن داده‌است واکنون که بعد ازسیصد و پنجاه سال باشعر او آشنا شده‌ایم می‌بینیم که

سید قاسم خان که ازرجال قبیلهٔ بیگلار سمرقند بوده طبق مندرجات مقالات الشعرا درسال۹۲۸هجری ازسمرقند به سند مهاجرت نمود. میرعلی شیرقانع تتوی درمقالات الشعرا ص ۲۴۸ مینویسد: ایشان سمرقندی‌الاصلند وازقبیله بیگلار وبصحت رسیده که بیگلار درسلك اولاد امجاد حضرت حیدر کرار کرم‌الله وجهه‌انتظام دارند ... واین نسبت عالی درمیان نساب واهل تاریخ بطریق تواتر بصحت رسیده است.

ادراکی بگمان غالب ازخویشاوندان بیگلارنبوده ولي خودرا باین خانواده منسوب نموده‌است.

شعرش دارای استحکام وانسجام است وشاعرقادربه‌بیان همه‌نوع حادثات ووقایع‌مربوط به‌داستان میباشد .

دربیان وشرح بعضی جزئیات اختلاط عشقی ازاستاد سخن ملا - عبدالرحمن‌جامی پیروی‌نموده‌است

دانشمند محقق پیرحسام الدین راشدی درمقدمه مثنوی چنیسر نامه که ازطرف سندی ادبی بود (کانون ادبی‌سند) منتشرشده‌استدرباره ارزش تاریخی این مثنوی متذکرشده است که بعضی از اسامی افراد و شهرها درتاریخ محلی‌سند ذکرشده‌است ویکی ازحکمرانان سند باسم چنیسرسومر بعداز۱۸ سال‌حکومت‌درسال۶۸۴ه درگذشته‌است.

اما داستانی که ادراکی بیان کرده‌است یکی‌ازداستانهای عامیانه سند است که باستثنای بعضی از اسامی و جزئیات جغرافیائی اساس تاریخی ندارند. ولی در تاریخ ادبیات فارسی در سند این مثنوی دارای اهمیت زبادی است و بقول سید حسام الدین راشدی یکی از پایه‌های استوار شعر فارسی درسند میباشد .

آغاز مثنوی

بپیروی قدما شاعر سند قبل از آغاز داستان اشعاری درحمد و مناجات ونعمت و مدح فرمانروای محل وقت سروده است . از ۱۵۰ بیت شعر چندتای آنها برای نمونه درذیل درج میگردد :

بنام پادشاهی دلنوازی کریمی کردگاری کارسازی
نمود ازحکمت و قدرت مدور معلق بی‌ستون نه چرخ اخضر
زمشت خاك پیدا کرد آدم درون‌جسم جانرا ساخت محرم
زعین روشنائی چشم دادش نظر برعارض خوبان گشادش

بعالم عشق را نشو و نما داد / بخوبان حسن و خوبی و اداداد
پدیدآورد نوش ازنیش زنبور / شب تاریك ازنار آورد نور
گل سرخ آورد از سبزشاخی / نهد فیروزه را در سنگلاخی
زآب و خاك سازد صورت پاك / دهد آنرا تمیز و عقل وادراك
فراق و وصل ومرگ زیستن ساخت / غم و شادی بهم دریك بدن ساخت



چو توحیدی خداوندی بتوفیق / بمضمون حقیقی یافت تحقیق
زنعت مصطفی بر گو کلامی / بجان ودل ز نظمش ده نظامی
محمد سرور و سالاردین است / محمد رحمت للعالمین است
دلیل شرع و برهان طریقت / امین دین و سلطان حقیقت
امید امتنان از همت اوست / زهی خلقت که او ازامت اوست

آغازداستان

قرنها پیش راجه ای هند باسم **کنگار** برناحیه **لکپت** در سند حکومت میکرد. راجه کنگهاردختری داشت یگانه که بحسن وزیبائی درشهر افسانه‌ای بود .

اسم دختر **کونرو** بود ودرمیان دختران جوان لکپت مثل ماهتابی بود در میان ستارها .

بقامت همچو سرو بوستان بود
برخ همچون گل اندر گلستان بود
زمژگان ناوك ازابرو کمان داشت
دل عشاق را هردم نشان داشت
بگیسو بود همچون مار پیچان
دولعلش گشته گویا مهره آن

جبین او مثال زهره می‌تافت
عطارد از وی پرتو عاریت یافت

مشوش طره هایش پیچ در پیچ
دهانش تنگ گویا هیچ در هیچ

بغمزه برد دایم دل ز عشاق
بعشوه داده هردم‌جان بمشتاق

ازمیان دختران «جمنی» که دخترعمویش بود با کونرو رابطه دوستی وهمکاری داشت «جمنی دختری شوخ‌و شنگ بود وهمیشه برای کونرو ودختران‌دیگرسر گرمی‌ایجادمیکرد.

روزی به کونرو گفت که باید عده‌ای ازدختران دورهم بنشینند وباچرخه ها پنبه بریسند. کونرو از این پیشنهاد خوشش‌آمد و به نجار دستور داد چرخه زیبا وزرین برایش‌بسازد.

ادرا کی گوید:

نکاری نورسی همزاد اوبود | که همزاد و هم عمزاد او بود
زشوق‌دل‌به کونرو گفت روزی | که نبود چون‌توماه دلفروزی
توئی درقوم‌ما سرخیل خوبان | وهم سوی توباشد میل‌خوبان
اگرخواهی‌شوی مشغول‌بازی | به خوبان مجلسی باید بسازی
نهدهر دختری‌یك‌چرخه‌درپیش | توهم‌باچرخه‌زرین‌نرمه می‌ریس
زبعداز هفته‌شدآن‌چرخه طیار | گرفته پیش کونرو وبرد نجار
پریرویان بگردش‌حلقه بستند | بگرد چرخه زرین نشستند
طلب فرمود کونرو رشته دوك | که او در دل عاشق خلد نوك

خلاصه کونرو ودخترهای دیگرشروع کردند بریستن ترمه و پنبه:

چو گردان گشت چرخ ازدختری چند
بسی دلها برشتهٔ گشت پیوند

دخترها همچنان چرخ ریستن وبازی وتفریح بودند و کونرو از همه شوختر وطنازتر بود . ازراه بازی وشوخی بدخترهای دیگر اذیت میکرد وناز وافاده میفروخت .

یکی ازدختران از رفتار کونرو بتنگ آمده و گفت :

توخود درزیب وزینت دلربائی ترا حاجت نباشد خود نمائی
نباید دختران را اینقدر ناز بهمزادان خود یکدم بپرداز

ولی :

ازاین گفتن نکردش هیچ سودی
زشوخی یکزمان تسکین نبودی

وتاخره کونرو برای اینکه عموزاده خود جمنی را اذیت کند نوك دوکش را شکست. جمنی که ازشوخیهای نابجای کونروخسته شده بود تاب نیاورد وبتندی طعنه نیشداری بکونرو زد. جمنی گفت تو آنقدرمتکبر وپرافاده هستی مثل اینکه راجه بزرگ کشور دیول **چنیسر** برای خواستگاری توخواهد آمد .

کونرو قبلا به برادر جمنی نامزد شده بود وبنا بود که کونرو و برادر جمنی باهم بزودی عروسی کنند. اداکی این واقعه را بسیارروان وباایجاز بیان میکند .

چو جمنی دید دوك خود شکسته
بجان ودل زکونرو گشت خسته
به کونرو گفت جمنی در برابر
مگر خواهی چنیسر را تو شوهر

چنین کبری که ای کونرو تو داری

ترا اینك ز بهر **خواستگاری**

گذشته همچو لیلا طرفه دلبر

ز **دیول** در برت آید **چنیسر**

جمنی اضافه نمود:

نباشد کبرتو درخورد شوهر بود شخصی که اومارا برادر

برادر داشت جمنی اعتمادی به کونرو کرده بودش نامزادی

کونرو که پرده ناز بود از طعنه جنمی بسیار خشمگین شد و راست رفت پیش مادر خود و گفت که جواب طعنه عموزاده او بجز این نیست که هرطورشده همسرراجه چنیسرشوم. مادر کونرو نیز ازشنیدن طعنه جمنی بر آشفت وبتائید تصمیم دخترخودبر آمد.

چو از کونرو شنید این طعنه مادر

جوابش داد کای پاکیزه دختر

چو ناحق طعنه آمد بر سر تو

همان باشد چنیسر همسر تو

به عمزادت نخواهم داد هرگز

نه بیندروی تو عمزاد هرگز

بعد ازاین گفتگو مادر و دختر مصمم شدند که راه کشور راجه چنیسررادرپیش گیرند.

مادر کونرو که **برکهی** نام‌داشت باشوهرخوددرباره طعنه‌جمنی صحبت گرد و گفت‌بماتوهین شده وتنهاراه برای‌ما راه شهرچنیسراست. پدر کونرو بشدت تحت تأثیرحرفهای زنش قرار گرفت وباتصمیم زن‌و

دخترش موافقت نمودوعده‌ای ازوزیران وامرا و کنیزان وغلامان‌رادر معیت آنها فرستادو آن قافله‌باشکوه وجلال‌راه **دیول** کشورچنیسر رادر پیش گرفتند.

وزیران پدر همراه بگرفت　　بسوی‌ملك‌دیول‌راه‌بر گرفت
عرابه‌بیست باچهل‌اسب تازی　　پدر دادش زبهر کار سازی
زجنس‌خویش کونرو کردتیار　　گروه دختران ماه رخسار
زشهرخود برون زدپیش خانه　　بسوی ملك دیول‌شد روانه

ادراکی آغازحرکت کونرورا که گویا اولین منزل درراه عشق میباشد بسیارخوب مجسم‌میکند:

چوخوش بگرفت کونرو راه وادی
نمیشد بر زمین پایش ز شادی
ز شوق یار خود منزل بمنزل
براه کاروان میراند محمل
خیال دیگر از دل بر فتادش
هوای عاشقی در سر فتادش
بیاد یار خود ره طی نمودی
بره صد جلوه پی درپی نمودی

کاروان آهسته آهسته‌راه طی‌میکرد. دهکده‌هارا پشت‌سر میگذاشت روزی وارد ملك **پارکر** راجه پارکر که **سرکه** نام داشت اول خواست ازکاروان پول و زر بگیرد ولی همراهان کونرو باو فهماندند که پدر کونرودخترش‌رابسوی چنیسرفرستاده‌است. بمحض‌اینکه راجه‌سر که به‌پیش کونروآمد وی‌راتبریك گفت ومحبت کرد:

چو از نام چنیسر گشت آگاه — گذشته سر که را نا از سر راه
مبارك پیش کونرو بادل شاد — همین آمد مبارکبادیش داد

هرچه جلوترمیرفت اشتیاق وشوق کونرو بیشترمیشد.

ادرا کی گوید :

سحر زانجا روان شد کاروانش
فزون تر هرزمان شد شوق جانش
بره هر کس که او میبافتی در
از او پرسید اخبار چنیسر

روزی کونرو بسرحد کشودیول رسید وعازم شهر **پتن** که پایتخت چنیسر بود گردید. شاعرشورو شعف وتمرکزفکر کونرورا چنین بیان میکند :

چو کونرو دیدخودسرحددیول — رخش ازخرمی بشگفت چون گل
کنار دشت پیدا شد بیکبار — درو جولان کنان آهوی بسیار
چو بر آهو فتادی چشم کونرو — بپوشیدی ز چشم آهوان رو
که غیرازیارخود کس رانخواهم — که بر دیدار اوافتد نگاهم

دراینجا می بینیم که مقصود شاعر بیان مراحل جذبه وشور عشق است وداستان فقط یك وسیله ای برای بیان میباشد. کونرو از کاروان ولشکریان خود جدا میشود وبه تنهائی به جستجو میپردازد کونرو در دشت دیول چوپانی را میبیند و بااو بگفتگو درمیآید.

چوپان به کونرو میگوید :

بعشق او جفائی گر کشیدی
به شهر ملك او آخر رسیدی

چو کونرورا رسید این مژده درپیش
زشادی شوق کردی با دل خویش
وزانجا چون دو منزل پیشتر شد
باو شهر چنیسر در نظر شد
عجب شهری و قلعه شد نمایان
همه رنج و سفر آمد بپایان
به شهر پتن کونرو شد چو داخل
همه مقصود او گردید حاصل

کاروان بنواحی پتن رسید. بیقراری کونرو افزایش یافت همینکه چشم عاشق بدرودیوار شهرومسکن یار افتاد دامن صبراز دستش برفت:

بمادر گفت کونرو مصلحت چیست
دگر بیدوست نتوان یکنفس زیست
زبهر آنکه صد محنت کشیدیم
دیار او بچشم خویش دیدیم
نیارم درد دوری بیش از این تاب
چسان تشنه بمانم بر لب آب

کونروومادرش باهم مشورت کردند تابهترین راه‌را برای نزدیکی باراجه والامقام پیدا کنند.

بالاخره توافق کردند که خودرا سوداگر وانمود کنند.

ادرا کی گوید:

که باید گفت ما سودا گرانیم — بجز سوداگری کاری ندانیم
چواز سودای عشقش سود بودی — دل اندر عشق سودائی نمودی

بنابراین خیل همراهان کونرو درخارج شهر چادر زدند و کالاهای کاروان را باضافه اسبها بمعرض فروش گذاشتند ولی قیمت آنها را آنقدر گران میگفتند که هیچکس نمیتوانست خریداری کند. کاروان و همراهیان شان بحال خود گذاشتند و کونرو ومادرش باتفاق عده‌ای از دختران زیبا وارد شهر شدند.

خودش با جمع خوبان شد بمادر ‏ بفرق خود زدیبا کرد چادر

بر آمد همچو ماهی از کناره ‏ بگردش خیل خوبان چون ستاره

سوی شهر چنیسر چون روان شد ‏ درون شهر کونرو را مکان شد

مادر ودختر همچنان درخیابانهای **پتن** گردش میکردند که به یك باغ زیبائی رسیدند وباباغبان چنان گرم گرفتند که او آنهارا بدرون باغ وخانه خود دعوت نمود.

شکفته همچو گل در بوستانی ‏ در آمد درسرای باغبانی

باحسان باغبان را دل گرفتی ‏ درون خانه‌اش منزل گرفتی

زنی در خانهٔ بود آن باغبانرا ‏ که بس خدمت نمودی میهمان را

مادر کونرو تحت تأثیر آن زن مهربان ومهمان نواز قرار گرفت وراز خودرا آشکار ساخت :

بگفتا مادر کونرو بآن زن

نما با من چنیسر را به هرفن

که ما از جان و دل مشتاق اوئیم

همان معشوق ما عشاق اوئیم

زبهر خاطر ما میتوانی

چنیسر را پیام ما رسانی

که آمد ازره دور و درازی
به عشقت شوخ چشمی سرو نازی
ترا خواهد بجان دمساز باشد
بوصلش یکزمان ممتاز باشد

زن باغبان گفت باید این پیام را شما بوزیر چنیسر بگوئید. او میتواند آن را به راجه چنیسر برساند.

کونرو ومادرش براهنمائی زن باغبان بجانب منزل **جکرا** وزیر چنیسر رهسپار شدند وهنگامیکه در خیابان میرفتند تصادفا با جکرا ملاقات نمودند. زن باغبان کونرو ومادرش را با وزیر معرفی نمود و گفت کونرو بعشق چنیسر گرفتار شده وبرای وصل وی به شهر پتن آمده است.

جکرا ازشنیدن شرح عشق ومسافرت دختر جوان راجه کهنگار احساس همدردی نمود وبه کونرو گفت:

برم پیش چنیسر این حکایت   شود حاصل بوصلش مدعایت

جکره خدمت راجه شرفیاب شد و گفت:

که اینك مهوشی از ملك دیگر   ترا خواهد شود محبوب دربر
ترا باید که او را در بر آری   که کونرو میکند بسیار زاری

چنیسر ازاین حرفهای وزیرش خوشش نیامد وباوجواب داد که من عاشق زن خود **لیلا** هستم

نمودی با وزیر خویش گفتار   مبر این قصه را زین بیش گفتار
زبس کز عشق لیلا بود مدهوش   نکرد ازدلبر دیگر سخن گوش

از جواب چنیسر کونرو تااندازه‌ای مأیوس شد. ادرا کی گوید:

(اززبان کونرو)

بعشق آنکه بودم مست ومغرور	بشوق او فتادم از وطن دور

دریغ آخر زبخت و طالع شوم	زوصل اوشدم مهجور و محروم

به خویشان روی بر گشتن ندارم	ببودن نیز طاقت من ندارم

مادر ودختر اکنون یك حیلهٔ دیگر اندیشیدند، آنها نزد لیلا رفتند و گفتند ما میتوانیم ترمه وپنبه را بسیار نازك و باریك بریسیم. لیلاهردو آنهارا استخدام کرد واز مادر خواست که برای چنیسر دستار زیبائی بریسد وکار کونرو درست کردن رختخواب واطاق‌خواب‌چنیسر بود.

شده‌هریك بکارخویش مشغول	به لیلا کارشان افتاد مقبول

روزی کونرو چشم‌خودرا پر ازاشك نمودو لیلاپرسید که‌چه‌شده که چشم توپر آب گشته کونرو که منتظر این سؤال بود گفت چشم من از دود چراغ پر آب‌شده است این دودچراغ گاهی بسیار اذیت میکند. در این‌هنگام کونرو به‌لیلا افشا نمود که من دختریك پادشاه هستم.

بدل غیرت ز خواری هست نیزم

که من هم در دیار خود عزیزم

وبجای چراغ روغنی که آن همه دود میدهد ما خانه خودرا با گوهرشب چراغ روشن میکنیم.

به شمع خویش ما روغن نسوزیم

زگوهر شب چراغی برفروزیم

که‌گر یکدانه زان گوهر بتابد

ز تاریکی نشانی کس نیابد

کونرو یك گردن بند بسیار گران قیمتی داشت که با گوهرهای شب چراغ مزین بود این «هار» یعنی گردن بند نه صد هزار روپیه قیمت داشت وباسم «نه‌لکهاهار» معروف بود.

لیلا علاقه بسیار شدیدی بآن گردن بند پیدا کرد و گفت اگر آنهارا به من بدهی از چراغ موم وروغن بی نیاز خواهم شد.

دهی بامن اگر «هار» منقش نسوزم شمع را از موم و آتش
بصحن خانه اورا بر فروزم بدود شمع دیگر خود نسوزم

کونرو که منتظر چنین فرصتی بود گفت که اگر برای یك شب چنیسررا بمن بدهی من گردن بندرا بتو میدهم.

اگر چه قول کونرو نیشتر بود
ولـی میلش بزیـور بیشتر بـود

ولیلا به کونرو وعده داد شبی چنیسررا درحال مستی نزد شما خواهم فرستاد لیلا پیش خود فکر میکرد یك شب چیزی نیست ودرعوض گردن بند کم نظیری را بدست خواهد آورد، خلاصه روزی که چنیسر زیاد مست کرده وازخود بیخود بود لیلا باو گفت که یك دختر زیبائی برای وصال تو بی‌تاب است وعیبی نخواهد داشت که چنیسر اورا بوصال خود برساند. چنیسر به گفتهٔ لیلا موافقت نشان نداد ولی چون درحال مستی بود لیلا اورا بوسیلهٔ پرستاران خود بسوی کونرو فرستاد.

چو لیلا دید اورا مست ومدهوش پرستاران خودرا گفت در گوش
چنیسررا بکونروره نمائید به بیضا عارض آن مه نمائید

پرستاران لیلا چنیسررا دربستر کونرو خوابانیدند.

بهم خوابیده هردو دلربائی دوتن زیبنده درزیر قبائی

چنیسر همچنان در حال مستی و بی‌هوشی ماند . دستی بسوی همخوابهٔ خود دراز نکرد و صبح که بیدار شد عصبانی شد که چرا و چطور اورا در کنار کونرو خوابانیده‌اند .

کونرو از این پیش آمد بسیار اندوهگین شد و بمادر گفت که چنیسر با همه آن کوشش و سعی که از خود بخرج داده اعتنائی بوی نکرده است مادر کونرو اظهار تأسف نمود و گفت که من چنیسر را درعوض گردن بند الماس خریده‌ام و این مرد غیرت ندارد که اینطور رفتار میکند . چنیسر موقعیکه اصل معامله را فهمید بسیار خشمگین شد، او هیچ انتظار نداشت که لیلا برای زر اورا خواهد فروخت .

چنیسر بعد از افشای راز گفت:

مرا بفروخت لیلا بهر زیور
بسوی او نخواهم رفت دیگر
به کونرو روی مهر آورد در پیش
ز روی دل گرفتش در بر خویش
رخ کونرو چو شمع خانه گشته
چنیسر گرد او پروانه گشته
چو یکجا گشت کونرو با چنیسر
بهم پیچیده چون سرو صنوبر
دو روح از یك پیاله می چشیدند
دو تن از یك گریبان سر کشیدند

شاعر در بیان زفاف و وصال و عشرت و عیش چنیسر و کونرو داد سخن داده است ولی نظر باینکه در عصر حاضر این قبیل شرح و بیان بر خلاف

عفت قلم شمرده میشود از درج اشعار از آن باب خودداری میکنیم .

کونرو بوصال معشوق کامیاب شد ولیلا در نتیجه اشتباه زنانه از چنیسر دور رانده شد. لیلا هرچه برای باز یافتن چنیسر سعی کرد ناکام ماند .

از نامه وپیام نتیجه‌ای نگرفت وروزی شخصاً بخانه چنیسر رفت و ناله کنان گفت :

نخواهم یك نفس ازتو جدائی　　مکن بامن چنیسر بی وفائی
چنیسر بی وصالت نه لکهاهار　　زده در گردن من حلقه مار
بسی آنجا زروی دلفگاری　　نمود ازسوزش دل آه و زاری

چنیسر درجواب گفت :

چو من بودم بگردن زیورتو　　چه حاجت بود زیور در برتو
بجای من بزیور دل به بستی　　مکن باچند سنگی بت پرستی
برو بنشین تولیلا کنج خانه　　بصحن خود بریز از اشك دانه
که من هرگز بسویت برنگردم　　درون جان کونرو جای کردم

لیلا بنومیدی ازدر چنیسر برگشت وادرا کی وضع لیلارا باآنهمه احساس پشیمانی ودردورنج نهانی بالتفصیل بیان میکند.

همه شب بر کشید از سینه آهی
که آمد بر سرش روز سیاهی
ز نومیدی نشستی بر سر خاك
گریبان زد ز دست درد غم چاك
دو گیسو همچو مار افکنده بردوش
نمودش همچو کژدم حلقه گوش

چو رفت از دست او دلدار مستش
زگفت و گوی نیامد هیچ دستش
زگردن کند هار خود بخانه
فکنده بر زمینش دانه دانه

دراینجا شاعر طعنه هارا که بین لیلا و کونرو ردو بدل میشود با تفصیل بیان میکند چندبیت از آن درج میگردد .

مقابل هردو باهم ایستادند
ز سوز یکدیگر را طعنه دادند

لیلاطعنه را چنین آغاز میکند :

که ای بد گوهر عیار پیشه
بپای من زدی ازمکر تیشه
بسوزد یارب آن شهرو دیاری
که‌دروی‌بودچون‌توحیله کاری
ترا مادر زبهر درد من زاد
که باشی در غم‌من خرم وُ شاد
تودست‌و پا نمودی درحنا رنگ
مراعارض کبودوناخن وچنگ
تودر مجمر بسوزی صندل‌وعود
مرا از دل برآید آه پردود
توسازی‌زلف خودرا عنبرافشان
مرا چون طرهٔ تو دل‌پریشان
تودرخلوت سراخوش‌خفته‌بایار
من‌از بیرون پرده سر بدیوار
توگشتی از شغالی شیر جنگی
نمودی روبه و کردی پلنگی
جدا کردی ز خانه کدخدائی
نکردی ازخدا شرم وحیائی

و کونرو درجواب گوید :

گرفتی از بر من زیب و زیور
بدادی در بهای آن چنیسر
چرا عاقل کند دانسته کاری
که باز آرد پشیمانیش باری
نگار نومنم نقشت کهن شد
زاول ازتو بود آخرزمن شد
که درصورت گری دست‌مصور
کشد بهتر ز اول‌نقش آخر

ازین غیرت زنان در ننگ آرند / که شوهر عاریت کس را سپارند
توخود دادی ز دست خویش شوهر / چرا عاشق شدی بر زیب و زیور
بهارت شد بدل چو با خزانی / برون رفت از برت سروروانی

چنیسر که متوجه گفتگو وطعنه زنی بین کونرو ولیلا شده بود.

به لیلا گفت بس کن بی حیائی
که دارد با تو میل آشنائی؟
بر کونرو بجای نه لکهاهار
منم پیچیده همچو تار زنار

لیلا از شنیدن این سرزنش دلش از چنیسر ریش گشت و باحال بسیار خسته وافسرده بمنزل خویش برگشت یکبار دیگر لیلا سعی نمود که چنیسر را درحال مستی برباید ولی موفق نشد.

وزان پس گفت لیلا باچنیسر / که چون در بر گرفتی یار دیگر
نکردی رحمتی برحال زارم / دگر بودن دمی طاقت ندارم

لیلا ازچنیسر خواهش کرد که اورا نزدخویشانش برساندچنیسر درخواست لیلا را قبول کرد واورا نزد خانواده‌اش رساند. چنیسر با کونرو به عیش وعشرت پرداخت و لیلارا بکلی فراموش کرد.

لیلا همچنان در آتش جدائی ودرد ورنج بسرمیبرد و هیچ راهی برای نجات ازوضع رقت بار پیدا نمی کرد.

«صحبت آراستن چنیسر با یاران همراز وشادمانی وصال کونرو»

شاعر بسیارخوب بیان نموده است: این اشعار وبیان ادرا کی دراین قسمت بابهترین مناظر، عیش و عشرت در ادبیات فارسی قابل مقایسه است: چندبیت ذیلا درج میگردد.

بقیه حاشیه در صفحه بعد

چندین سال سپری شد لیلا که درده اجداد خود با خانواده‌اش

بقیه‌حاشیه از صفحه قبل

گشاده چشم خود مردم زخوابی | شده از پرده بیرون آفتابی
سحر کرده چنیسر کامرانی | نموده جشن با یاران جانی
نموده طرح بزم دلگشائی | که آراید بجمع نیك رائی
دران شهری خوش و خرم دیاری | چنیسر داشت قصر زرنگاری
گل اومشك گچ او ز کافور | همه در وی مصور صورت حور
ستونش صندل و سنگش چومرمر | درو خشتی زسیم و خشتی از زر
چنیسر ازپی عیش و نشاطی | بگسترده درآن منظر بساطی
بروی آن بساط افکند اول | حریر واطلس و دیبا و مخمل
در آن رنگین بساطی نورسیده | زنقل و میوه الوان بر کشیده
درآورده درآن بزم خجسته | مویز و شکرو بادام و پسته
زهرسو ساقی ساده عذاری | نموده از صراحی صد قطاری
چنیسر ساخت مجلس را معطر | زعود واز عبیر ومشك و عنبر
زمی ساقی چنان شد مجلس افروز | که گوئی بود روزعید نوروز
چنان وافر حریفان خورده باده | که یك بردیگر ازمستی فتاده
زمستی و زصراحی سر بساغر | لب ساغر زخون گردید احمر
چوپرشد ازمی رنگین پیاله | درونش سرخ گشته همچولاله
زیك جانب نوا کرده دف و نی | نموده نغمه یکسو قل‌قل می
بقانون صحبت آرائی نموده | زتار او طرب هر دم فزوده
بذوق ساقی سرمست مسرور | زمستان دل ربوده تار وطنبور
نی ازچنگ مغنی گشته نالان | چو عاشق درغم صاحب جمالان
بمجلس نغمهٔ چنگ و چغانه | بدام آورده مرغ ازآشیانه

زندگی میکرد و همچنان در عشق چنیسر میسوخت هیچ وسیله‌ای برای ملاقات یا آشتی باشوهر خود نداشت و در حال ناامیدی بسر میبرد. آنطرف چنیسر و کونرو در عیش و کامرانی روز ها را میگذراندند و یادی از لیلا نکردند.

چو لیلا سوی خویشان شد روانه
گذشته چند سالی در میانه
چنیسر را ز لیلا شد جدائی
که باشد کار دنیا بی وفائی
بشهر خویش لیلا کرد تسکین
دلش از درد دوری گشت مسکین

جکره وزیر چینسر بسیار مائل بود که دختری از خویشان لیلا بزنی بگیرد ولی خانواده لیلا تقاضااش را رد کردند ولی لیلا فکری بخاطرش رسید که ممکن است جکره وسیلهٔ ملاقات وی به چنیسر گردد و آرزوی دیرینه‌اش بر آید.

بنابراین لیلا بجکره گفت که اگر چنیسر را ببهانه‌ای نزد من بیاوری من ترتیب خواهم داد که دختری که مورد توجه شما است بشما بدهند.

چنین با جکره گفت از روی زاری
که روزی گر چنیسر سویم آری
در این کارم اگر کوشی بصد دل
شود در لحظه مقصود تو حاصل
اگر با او بشهر ما بیائی
ترا گردد میسر کدخدائی

اگـر خواهی شود کار تو دلخواه
بـرو آور چنیسر را تـو همـراه

جکره پیش چنیسر رفت وبدون اینکه از لیلا یانقشه ملاقـات لیلا با چنیسر چیزی باوبگوید ازاو خواهش کرد که مسافـرتی بشهر لیلا بنماید . جکره بالابه وزاری چنیسررا برفتن آماده کرد .

چنیسر را نموده جکره زاری بسی کردی باو خدمتگذاری
چوجکره کردزاری درحضورش برفتن شد چنیسررا ضـرورش
چنیسر باوزیر خود روان شد درون شهـر لیلا میهمان شد

لیلا با یافتن خبر آمدن چنیسر بشهرش بسیار خوشحال شد . جرقه امید نوین شور وشعف لیلا رابیدار نمود وبا اشتیاق زیاد باهمزادان وخویشان ازروزگار کامرانی ووصال خود باچنیسر سخن میگفت .

چو لیلا از چنیسر شد خبر دار
فتادش در دل و جان شوق بسیار
حـکایتها بـگفتی از چنیسـر
بههمزادان خود ازخویش وخواهر
ز روز وصل و شادی یـاد میکـرد
به آنها خاطر خـود شاد میکرد
زسوزهجر چون بودش بجان تاب
طپیدی همچو ماهی برلب آب
بدل گفتی کـه گیرم رفته پایش
نماید جلوه در مهمان سرایش
کندشایـد کـه رحمی برسر مـن
مـراد رفته آیـد دربر مـن

زخویشان رفته بازاندیشه کردی
همان صبروسکون را پیشه کردی

لیلا باهمه اشتیاق وشوراعصاب خود و تعادل فکر واحساسات را حفظ کرد وتصمیم گرفت باخونسردی نقشه خودرا اجرا نماید.

عده‌ای ازخانواده‌اش برای مجلس نامزدی وعروسی جکره گرد آمده بودند و چنیسر باشخصیت برجستهٔ خود صدر مجلس بود لیلا چادری روی سرورویش کشیده وناشناس وارد مجلس شد.

لیلا ازپشت حجاب باچنیسر بگفتگو پرداخت، شیرینی گفتار وبذله گوئی لیلا چنیسررا مشعوف ومبهوت کرد چنیسریك بار دیگر عشق وعلاقه شدید بازن ناشناس حس کرد ولیلا بطورغیرمستقیم داستان خویش‌را برایش تکرار نمود.

ادراکی این ملاقات را بسیار خوب بیان کرده است:

بصورت خویش را پنهان نموده
حدیث عشق با جانان نموده
چو لیلا با چنیسر همزبان شد
سرشك از چشمهای او روان شد
چنیسر آنزمان نشناخت او را
ولی در گفتگو پرداخت او را
زبان لیلا بشیرینی گشوده
بشوخی بذله ها با وی نموده
چنیسر دید ازو شیرین زبانی
ندانستی ولی سر نهانی

وزان پس گفت لیلا را چنیسر
زخیل ما اگر خواهی تو دختر
ترا با دلبری نسبت نمایم
بشادی غم ز دلها بر گشایم
نکردی گرچه با لیلا وفائی
کشید از درد هجرانت جفائی
نمودی سالها با او تغافل
فرودش کردی از تخت و تجمل
ولی چون آمدی مهمان بخانه
ز ما آور عروسی یگانه
که تا بازت شود پیوند با ما
شوی از جان و دل خورسند باما
چنیسر چون شنید اینها ز لیلا
زشوق او دلش برخاست از جا
بگفت از روی لطف و مهربانی
که ای دلبر عجایب نکته دانی
بشیرین گوئی از من دل ربودی
هزاران عشوه در ساعت نمودی
مرا کردی بعشق خود گرفتار
دگر از روی خود این پرده بردار
ترا خواهم بخود ازجمع خوبان
که در بزمم تو باشی شمع خوبان

درون دل ترا چون می پسندم
بیاتا با تو اکنون عقد بندم

عشق دیرینه‌اش درقلب چنیسر بیدار گشت وهمینکه لیلا اظهار عشق را اززبان چنیسر شنید تاب تحمل‌را از دست داد.

چو لیلا را دگر طاقت نماندی — زخود بر گوش او حرفی رساندی
هماندم باز کرده پرده‌از پیش — چنیسر را نموده چهرهٔ خویش
همان‌لیلی‌منم. گفت‌ای چنیسر — که بردم در وصالت عمر هاسر
زروی لطف وخلق مهر ویاری — نمودم باتو عمری خانه داری
ترا چون سالها بودم درآغوش — مرا کردی‌زخاطر چون‌فراموش

✿✿✿

فتادش بررخ لیلی نگاهی — چنیسر برکشید ازسینه آهی
زبس کزمهر لیلا دردلش‌بود — بجان و دل همیشه مائلش بود
چوباوی ازخودش‌لیلانشان‌داد — چنیسر‌پیش‌او ازشوق جان داد
چنیسررا چو لیلا دید مرده — بدرد آرزویش جان سپرده
فتادش‌بر چنیسر چون‌نگاهی — هماندم نیز لیلا کرد آهی
چنان پروانه بر آتش فتادی — ببالین چنیسر جان بدادی
دوتن ازمجمع آتش پرستان — زعشق یکدیگر گشتند مستان
به بیهوشی رضا دادند هردو — به کان آتش افتادند هردو
چو دادندی دوتن را سربآتش — شدندی هردو خاکستر بآتش

✿✿✿

کمال عشق‌باشد جان سپردن — چه خوش‌درزیر پای‌دوست‌مردن

